

کورش و سرمایه داری
(عرفان آریایی علیه اسلام)

نویسنده: پویا جفاکش



Donald J. Trump ✓
@realDonaldTrump



Cyrus the Great was buried with a sceptre of tremendous power. I, king of the New World, command my people to find his tomb & recover his sceptre. None shall sleep until the sceptre is found!

RT @pixelatedboat: Wow,
Trump just hasn't been the
same since he touched that orb
<https://t.co/qWLNNV6k6Cp>

صفحه	فهرست
3	مقدمه
4	فصل اول
4	کورث و سرمایه داری
10	فروید و مذهب
16	پوپر و افلاطون
23	پینوشتها
25	فصل دوم:
25	خداشناسی به
	سبک ماهواره ای
28	منبع غربزدگی
37	حرف مولانا در عصر
	احمدینژادها
41	عرفان و سلفی گری
45	خدایان قوم نوح
48	آهوی یا هو
56	خورشید درون
60	علی در عرفان مولانا
63	پینوشتها
65	فصل سوم:
65	قلمرو ایران
68	گرشاسب و چین
70	رستم و هراکلس
73	کوش یا گشتاسب
79	پینوشتها
81	فصل چهارم
81	اوستای هندی
82	در لا به لای اساطیر
	هند
87	پینوشتها
88	موخره: درخت ایمان

مقدمه:

«دنیا توسط آنهایی ویران نمیشود که شرارت پیشه میکنند، بلکه توسط آنهایی ویران میشود که شرارت پیشگان را بدون واکنشی مینگرند» (آلبرت اینشتین).

«آزادساختن آنهایی که در درون خود هنوز برده هستند نتیجه ای جز توحش و آشوب ندارد» (الکساندر هرترزن).

دانشمندان قرون هشتم و هفتم قبل از میلاد را درگیر آب و هوایی خشک ارزیابی کرده اند که احتمالا در سقوط امپراطوری های کهن خاور نزدیک چون مصر و بین النهرین نقش مستقیم داشته است. از جمله دو دانشمند به نامهای "آدام ایشنايدر" و "سلیم عادل" کشف کرده اند که خشکسالی در بین النهرین از عوامل سقوط امپراطوری های آشور و کلد به فاصله ی کمی از هم بین 600 تا 500 سال قبل از میلاد بوده است. اگرچه این دو امپراطوری به دست دشمن خارجی از پای درآمدند اما پیش از آن با نارضایتی عمومی مواجه بودند. خشونت کم نظیری که در کتیبه های آشوری در قصابی مستعمرات یاغی دیده میشود احتمالا نشاندهنده ی استیصال آشوریان در مواجهه با وضع پیش آمده میباشد. پس از پراکنده شدن کلدانیان و آشوریان در جهان جای آنها را آرامیان پر کردند. آنها با فاتحان بیگانه ی متوالی منطقه (پارسیان، یونانیان، پارتیان، پارسیان دوم و اعراب) چالش چندانی نکردند و در نهایت بی سر و صدا در فرهنگ عرب جذب شدند. فلسفه ی اصلی آنها اعتقاد به جبر نجومی بود و این که سرنوشت همه ی ملتها و انسانها توسط ستارگان تعیین میشود و انسان از خود اراده ای ندارد موضوعی که به نام آخرین امپراطوری بومی بین النهرین به علوم کلدانی شهره بود. این جبرگرایی در شرایط وخیم پیش آمده همچون ماده ی مخدری بود که درد را تسکین میداد.

جبرگرایی کلدانی، امروز در کوران مشکلات دنیای مدرن جامه ی علمی به خود گرفته و تنها لباس ستارگان را به قامت ژنتیک و محیط کرده است درحالیکه همچنان اراده ی انسانی بی اهمیت به حساب می آید. اما گذر زمان نشان داده که هیچ کدام از اینها برای سر به راه کردن مردم کافی نبوده چون دافعه شان بیشتر از جاذبه شان است. درست مثل اهالی بومی بین النهرین که در اثر شداوند به مذهب خود که ستاره شناسی بود پناه بردند مردم امروز هم ترجیح میدهند که جبرگرایی علمی جدید را در قالب مذهب قبول کنند. این واقعیت سبب شده تا سرمایه داری تقریبا از تبلیغ بیخدایی دست بکشد و در عوض، به دین سازی یا تبلیغ انواع خاصی از دین روی بیاورد. این کار برای سرمایه داری که خود را در خطر روی آوردن دوباره ی مردم به اخلاق میبند حیاتی است.

در این کتاب در این باره صحبت میکنیم که چگونه دین سازی امپریالیسم برای ما ایرانیها از طریق 1- تخریب چهره ی دین اخلاقی رایج یعنی اسلام که با گسترش سلفی گری خودبخود انجام میگردد؛ و 2- تبلیغ عرفان آریایی یا هندوایرانی که به غلط قدیمی ترین نوع عرفان خوانده میشود؛ دیده میشود. برای موفقیت در این پروژه ایرانیان از نژاد آریا خوانده شده، از نژاد عرب مجزا میشوند و بنیانگذار کشورشان کورش کبیر عنوان میشود پادشاهی که به او همزمان عرفان آریایی و لیبرالیسم و پلورالیسم غربی نسبت داده میشود. در این کتاب درباره ی خطرات این پروژه صحبت میکنیم. این کتاب در ادامه ی نخستین کتاب من یعنی "برج بابل: نقدی بر هویت تاریخی ایرانیان" قابل تعریف است. با این که بدنه ی اصلی آن کتاب قابل استفاده است و در بعضی از نظریات خود در آن پابرجا تر شده ام، اما بر بخشی از آن نقدهایی وارد است که سعی کرده ام در اینجا آنها را اصلاح کنم.

فصل اول:

در این فصل میپردازیم به این که چطور سرمایه داری برای از بین بردن مذهب اخلاقی به نفع مقاصد خود، از طریق بی معنی کردن امر به معروف و نهی از منکر، اقدام به تضعیف آن میکند. فهم این موضوع برای درک چرایی نوع عرفان تبلیغ شده در ایران و جهان حیاتی است.



کورش و سرمایه داری

یک بار دوستی از من پرسید: «تو چه جور لیبرالی هستی که نه شراب میخوری و نه دختربازی میکنی؟» واضح است که من لیبرال نیستم. ولی نمیدانستم چقدر طول خواهد کشید تا برایش موضع بینابینی خودم در عالم مکاتب را مشخص کنم. پس به عنوان جواب فقط به یک جمله بسنده کردم: «لیبرالیسم این نیست که آدم مشروبخور و دخترباز باشد. بلکه این است که آدمی که مشروب نمیخورد و دختربازی نمیکند از دوستی با آدمی که این کارها را میکند خودداری نکند.» دوست من این حرف من را یک تعریف برای لیبرالیسم تلقی کرد درحالی که من این را از سر تعریف نگفته بودم.

در مجلات لیبرال همواره این مظلوم‌نمایی به چشم می‌خورد که تصور مردم از روشنفکری، "چپ" بودن است. اما مورد بالا نشان می‌دهد که مردم روشنفکری را بیش از هرچیز با لیبرالیسم برابر میدانند بدون این که معنی آن را بدانند و حتی فکر میکنند روشنفکری (لیبرالیسم)، داشتن سبک زندگی بورژوازی غربی است. این درست است که یک زمانی تصویر روشن منورالفکری، دشمنی با سرمایه داری و ارتجاع آن یعنی لیبرالیسم بوده است. اما این مربوط به قبل از انقلاب است که معدود باسوادان کشور به دلیل مشکلاتی که مدرنسازی شاه ایجاد کرده بود جلب اندیشه های متفکران منتقد سرمایه داری و مدرنیته در غرب میشدند و این اندیشه ها را در ایران میپراکندند و شعارهایی سر میدادند، شعارهایی که خرده بورژوازی سنتی بدون این که به آنها اعتقاد داشته باشد پشت آنها قایم شد و با توجه به نفوذی که روی مردم عامی داشت سردمدار سقوط حکومت شاه شد. بدین ترتیب مردم زیر تاثیر متفکرانی چون مارکس، انگلس، نیچه، سارتر و کامو قرار گرفتند بدون این که حتی اسم اینها را بدانند. امروز اما آن دوران سپری شده است. اکنون فقط یک متفکر بر مردم نفوذ دارد (باز هم بدون این که مردم اسمش را بدانند و تنها از طریق رسانه ها) یعنی فروید که توصیه میکرد غرایز را آزاد بگذارید تا روانی نشوید، و مردم هم به نصیحتش گوش کردند و نتیجه این که همگی روانی شدند!

من کسی را نمیشناسم که نظریات فروید را برایش شرح داده باشم و او ناسزایی نثار فروید نکرده باشد. از این رو است که وضع موجود را به پای کسان دیگری تئوریزه کرده اند که مقبول افتد: کورش و هخامنشیان که در اسطوره ای مدرن حامی آزادیهای فردی بوده اند و در اعتقادات مردم دخالتی نمیکرده اند. ولی بسیار جالب است که اسپنگلر سالها پیش نظر درست تری درباره ی این سلسله داشت. او وقتی میخواست از تاثیر مخرب مداخله ی دین در قدرت صحبت کند دو مثال زد که هر دو به تاریخ هخامنشیان مربوط میشدند: «در زمان جنگهای ایران و یونان بود که پیشوایان مذهبی معبد دلفی به نفع خشایارشا کار میکردند و بر علیه منافع ملی. کورش کبیر توانست بابل را تسخیر کند و پادشاه کلدانی نبونه [=نبونید] را از تخت فروکشد زیرا که پیشوایان مذهبی و متولیان خدای بزرگ مردوخ با او موافقت داشتند.» (1) هخامنشیان برای دوست داشتن مردم از اعتقادات آنها سوء استفاده نمیکردند بلکه پس از آنکه خرشان از پل میگذشت چهره ی دیگری از خود نشان میدادند. کورش کبیر پس از اینکه به عنوان جانشین حقیقی و مورد تایید مردوک (خدای بابل) به بابل پای گذاشت "گوبارو" را حاکم بابل کرد. سندی از دوران این گوبارو وجود دارد که شرح دعوایی است بین یک شبان و خدمتکار عیشتار (الهه ی بزرگ). شبان خادم معبد را متهم میکند که 60 میش دزدیده و او را در حالیکه قصد داشته با ریسمانی که دور گردنش انداخته بود خفه کند مورد تهدید قرار داده و در گوشش گفته است: «گوبارو و پرانکه مردم را اینچنین به زانو درآورده اند.» (2)

بر این اساس، تصویری که امروزه از کورش و هخامنشیان تبلیغ میشود تصویری جعلی و اسطوره ای است. علت اینکه در این باره از واژه ی اسطوره استفاده میکنم تعریفی است که نورترپ فرای در مقاله ی "ادبیات و اسطوره" بیان کرده است: «آنچه که اسطوره مطرح میکند و عرضه میدارد چیزی که در گذشته روی داده نیست بلکه چیزی است که برای برحق دانستن امری در حال حاضر، گمان میرود که در گذشته روی داده است.» (3) اسطوره ی کورش و جانشینانش هم برای برحق جلوه دادن وضعیتی در امروز در بوق و کرنا میشود، وضعیتی متفاوت با دخالتهایی که به نام اسلام در زندگی خصوصی مردم شده و ادعا میشود روش کورش در ایران نسبت به اسلام شبهه جزیره ی عربستان بومیتر است. این وضعیت کاملاً برپایه ی فردگرایی (اینديوآلیسم) غربی توجیه میشود که براساس آن هرکس در امور شخصی آزاد است و نباید به مردم امرونی کرد چگونه زندگی کنند.

چیزی که به ما گفته نشده، این است که اگر چنین اسطوره ای در کشور تبلیغ میشود علت آن نه دوست داشتن مردم که آماده کردن مملکت برای پول پارو کردن عده ای خاص است. چیزی که در اکثر جهان مسبوق به سابقه نبوده و امروز در حال پذیرفته شدن در همه جا است. امریکا یکی از خاستگاههای این جریان است. مایاکوفسکی پس از سفرش به امریکا در سال 1925 با تعجب میگفت که اگر شما دیدید دودسته در امریکا باهم مشاجره میکنند که موی بلند زنانه قشنکتر است یا کوتاه آن، بدانید دسته ی اول صاحبان کارخانه های کلاهگسند و دسته ی دوم صاحبان آرایشگاهها. و اگر یک جفت کفش تعمیری را لای روزنامه پیچیده و میبرید و خانمی با شما همقدم نشد بدانید صاحب کارخانه ی کاغذ کادو دارد به سود کاغذهای زیبایش تبلیغ میکند. (4) وقتی مادیگرایی چنین ابعاد و خیمی پیدا کند طبیعی است که اخلاقیات بزرگترین مانع برای آن به شمار میرود پس باید اخلاقیات را مهار کرد. کاری که مافیای مشروب و فحشا و قمار و مواد مخدر در امریکا انجام دادند و با همکاری با سران هالیوود به تخریب اخلاق عمومی دست زدند تا مشتری بیابند (5) و نظیر همین اتفاق مسلماً در اروپای غربی هم رخ داد. بدین ترتیب سرمایه داری دست به اخلاقزدایی وسیعی زد درحالی که هرگز جرئت نداشته بگوید اخلاقیات را باید از بین برد ولی از مردم اخلاقرا انتظار دارد به آنها که اخلاقرا نیستند چیزی نگویند و امر به معروف و نهی از منکر نکنند.

امروز سرمایه داری نه فقط با حسنهایش بلکه با همه ی ردایش در سراسر جهان پخش شده و این، شرایط را برای رشد اسطوره هایی نظیر اسطوره ی مورد بحث فراهم کرده است. ایران با همه ی شعارهایش عملاً در مقابل سرمایه داری ناتوان شده است. کافی است به گفتگوی مدیر شبکه ی "آی فیلم" با هفته نامه ی همشهری جوان (شماره ی 341-3 دی 1390) نگاهی بیندازید. آقای مدیر میگوید که میخواهد پرستیژ ایران را در کشورهای عربی بالا

ببرد و در این راستا فیلمهایی را که زندگیهای خاصی را نشان میدهند پخش میکند: «بعضی از فیلمها و سریالها برای ما جذاب است اما به صلاح نیست از شبکه های بین المللی پخش بشود. مثلا تصویر خانمی شمالی را که برنج روی کوله اش گذاشته و میرود من نمیتوانم پخش کنم... اگر این سریالها نماینده ی ایران باشند تصویر بدی از مردم ما نمایش داده میشود همه ی جوامع مشکل دارند ولی هیچ وقت یک امریکایی نمی آید منطقه ی هارلم را نشان بدهد.» به نظر من (پویا جفاکش) این که تصویر خانمی شمالی که در مزرعه کار میکند مایه ی شرم باشد هم برای ایرانی ای که از خود فیلم پخش میکند و هم برای عربی که فیلم را میبیند خبر بدی است. چون نشان میدهد هردو مغلوب گفتمان "دشمن" اند. زمانی تنها تصویری که از امریکا در تلویزیون ایران میدیدیم وضعیت اسفبار بردگان و سرخپوستان بود اما امروز هر فیلم تبلیغاتی ای مثل "نید فور اسپید" و "ترانسفورمرز" از تلویزیون پخش میشوند تا جوانان ما را به زرق و برق غرب حریص تر کنند و ملت فکر میکنند حق با منطق سرمایه داری است. جذب شدن جوانان به سوی تبلیغات "دشمن" به حدی است که بعد از ماجرای 11 سپتامبر جوانان ایرانی گل به دست برای کشتگان امریکایی مراسم میگیرند؛ در حالی که وقایعی از این بدتر در جهان رخ میدهند بدون اینکه کسی به مراسم مشابه برایشان بیندیشد.

در این شرایط اخلاقگرا بودن خیلی سخت است. به ظاهر گفته میشود دیندار و بیدین میتوانند در کنار هم زندگی کنند اما در عمل شرایط حتی به یک اخلاقگرای بیدین هم فشار می آورد. یک مثال از خودم بزنم: شبی در حدود ساعت 22 به طرف خانه ی یکی از فامیل میرفتم. چندتن از جوانان در کوچه ای دور هم جمع شده بودند. یکیشان که مرا میشناخت، نمیدانم در آن لحظه چیزی خورده بود یا نه، به لحن مسخره ای خطاب به من گفت: «آهای. خجالت نمیکشی این وقت شب از خانه بیرون آمدی؟ اگر به پدر و مادرت نگفتم؟» بقیه بعضیشان خندیدند و بعضی هم چیزی نگفتند. یکیشان حتی ناراحت شد. او کسی بود که در یک غروب تابستانی که از ورزش تشنه بود و پولی نداشت که آب بخرد، برایش آب خریده بودم و کلی از من تشکر کرده بود. ولی او هم چیزی نگفت. چون در دورانی که مسخرگی یک ارزش محسوب میشود مخالفت کردن با آن شجاعت میخواهد چیزی که عده ی کمی دارند (این را هم بگویم که در شرایط سخت زندگی امروزی که مهمانی برای ناهار یا شام، باری بر دوش خانواده ی میزبان خواهد بود و از طرفی هم همه ی مردم مثل جمع جوانان فوق، بیکار نیستند که در روز به مهمانی بروند، عجیب نیست که کسی ساعت 22 به دیدن بستگانش برود و کسی که درباره ی آدمهای خیابان در این ساعت فقط فکر بد دارد اشکال از خودش است. مصداق آن داستان معروف است که ابوبکر خلیفه در جواب دو نفر که یکی او را بزرگ میداشت و یکی متهم میکرد هر دو را تصدیق مینمود و در برابر تعجب حضار، خودش را به آینه تشبیه کرد که هرکس تصویر خویش را در او میبیند). هرکسی که مثل من

مبادی آداب باشد از سوی دیگران تحقیر و به بچه بودن متهم میشود. سرمایه داری میخواهد همینطور باشد چون میداند عقل بیشتر مردم به چشمشان است یعنی نگاه میکنند ببینند بیشتر مردم چگونه رفتار میکنند. بیشتر مردم هم تابع قهرمانان قلابی رسانه ها هستند بخصوص ضد اخلاقهایشان که تکنیک امر به منکر و نهی از معروف را دنبال میکنند. کسی هم که به این وضع خطیر فرهنگی معترض باشد توسط لیبرالها (که روزبه روز بیشتر در ایران قوت میگیرند) به نئومارکسیزم یا مارکسیزم فرهنگی متهم میشود (همانطور که واژه ی لیبرال نزد مارکسیستهای تندرو فحش است واژه ی مارکسیسم هم پیش لیبرالها معنای تفسیر آمیز دارد). لیبرالها با قایم شدن پشت واژه ی دموکراسی از هر شیوه ی درست و غلطی که اکثر مردم در پیش بگیرند دفاع میکنند درحالی که همانطور که دانیل بن سعید میگوید: «ترس از توده ها و علاقه ی شدید به نظم و قانون، پایه های واقعی ایدئولوژی لیبرال هستند که برای آن، اصطلاح دموکراسی در مجموع چیزی غیر از نقابی نمایشی برای استبداد بازار و رقابت سالم آن نیست». (6).

اثرات مضر این روند در درجه ی اول در خود کشورهای صادرکننده ی آن ظاهر میشود. فی المثل "رالف نادر" (حقوقدان امریکایی) در مقاله ی "فرهنگ مصرفی و غلبه ی کمیت بر کیفیت" درباره ی جامعه ی امریکا مینویسد: «برنامه های تلویزیونی با نشان دادن تصاویری از الگوهای زندگی افراد ثروتمند، این الگوها را به همه ی خانواده ها با هر سطح اجتماعی وارد میکنند. خانم شور معتقد است که عامل تلویزیون در کنار از هم گسیختگی پیوندهای همسایگی و ورود زنان به بازار کار، مصرف کنندگان کشورهای غربی را ترغیب نموده که به جای همراهی با افراد همسایه و همتراز، نگاه خود را به سوی افراد ثروتمندتر از خویش معطوف نمایند». (7) این در حالی است که فقط در خود امریکا 50 میلیون زیر خط فقر زندگی میکنند که تازه 20 میلیون نفر آنها را سفیدپوستان امریکایی تشکیل میدهند. (8) بحرانهایی که این مسئله در امریکا و دیگر ممالک غربی ایجاد کرده اند از طریق تصاویر فراوانی که از این کشورها در دسترس است کاملاً قابل مشاهده اند حالا در بقیه ی دنیا چقدر مصیبت ایجاد کرده است پیشکش. زمانی رومن رولان غمگین بود که اروپاییان «با درد و رنج، مطبوعات، الکل و زیبارویان مسموم شده اند». (9) خوب شد امروز زنده نیست که ببیند همه ی دنیا دارد به همین مسیر میرود.

در این شرایط وای به حال کسی که شجاعت نداشته باشد و از جمع متابعت کند. نمونه های اینگونه افراد را دوروبرم دارم. مثلاً "الف" را از دوران دانشگاه میشناسم. از آنجا که تحت تبلیغات سرمایه داری رفیق شدن با دخترها برای مردان جوان معنای افتخارآمیزی پیدا کرده است او هم در هر فرصتی سر صحبت را با دخترها باز میکرد و وقتی میدید آنها چه استقبالی از او میکنند گل از گلش میشکفت. یکبار در دانشگاه گروهی را تشکیل داد که به



جز خودش و یک نفر دیگر که متاهل بود بقیه ی اعضای گروه همه دختر بودند. این گروه از هم پاشید. چون دخترها برای خوب جلوه کردن پیش آن دو عنصر مذکر آنقدر به هم حسودی کردند و به جان هم افتادند که کارشان به دشمنی کشید. الف فکر میکرد که از دوستی با دخترها به تجربه ای برای زندگی آینده دست می یابد. اما کم کم نگران میشد چون متوجه میشد دخترها خیلی راحت به جنس مذکر فریفته میشوند و میترسید همسر آینده اش هم همینگونه باشد. او پس از ازدواج به شدت زنش را -که زن بسیار خوب و مومنی بود- کنترل میکرد. حتی یکبار بخاطر اینکه همسر در غیابش به خواروبارفروشی سر کوچه رفته بود به او اعتراض کرد. بدبینی او در اثر دوپدیده افزایش می یافت. یکی داستانهای جنسی که دوستانش در محیط کار تعریف میکردند و عمدتا در حول و حوش خیانت میگذشت و دوم فیلمهای مبتذل ماهواره ای. شکلهای جدید تکنولوژی مثل وایبر هم مزید بر علت میشد. الف میدید که دوستانش عکس زنان بزک کرده ی خود را برای پوزدادن برای هم میفرستند. الف خود را ناتوان از این میبیند که بتواند از این آدمها و این تکنولوژی جدا شود. پس سوء ظن او به زنان علیرغم اینکه اکنون بهتر شده است همچنان ادامه دارد.

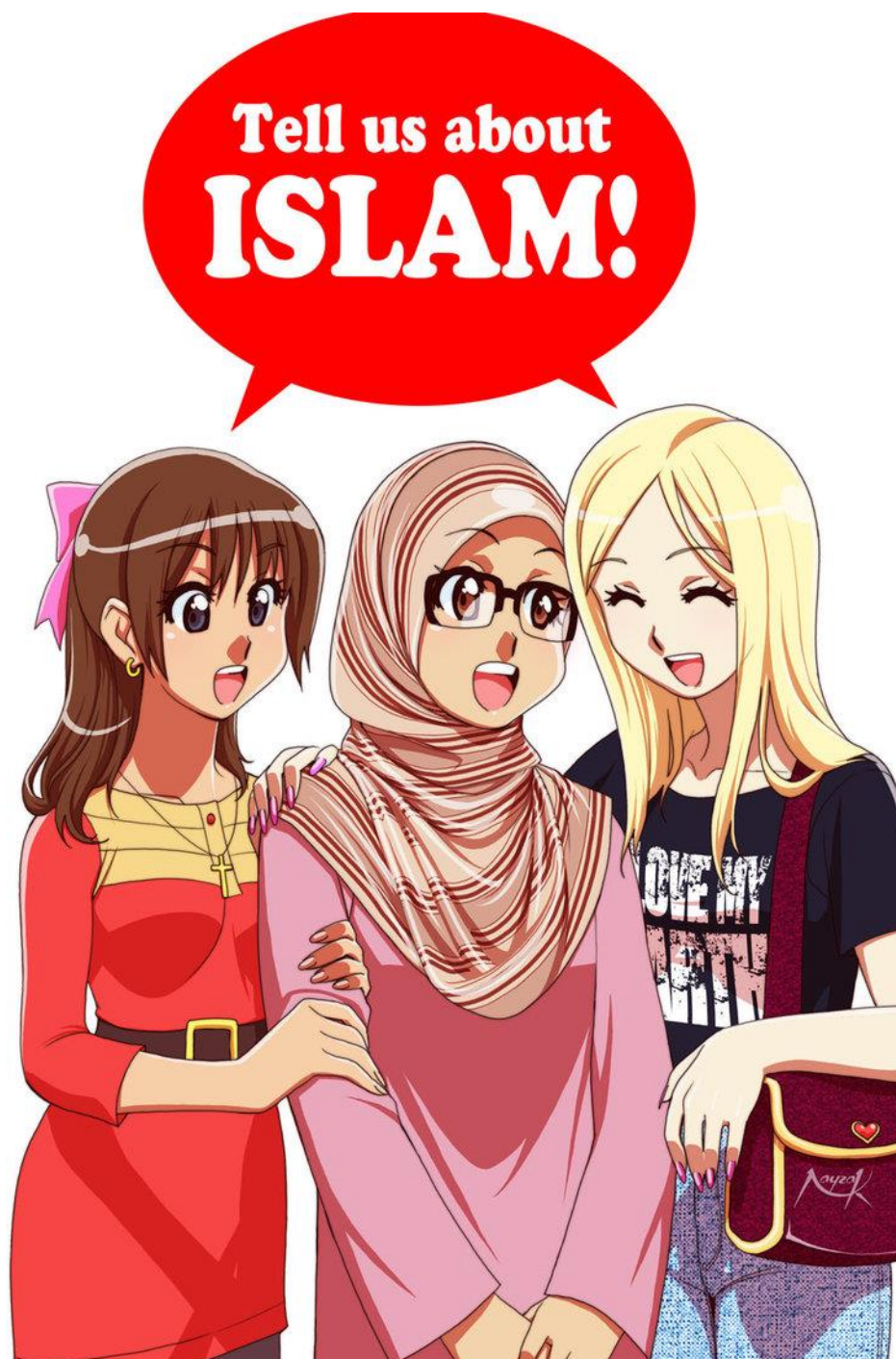
بعد دیگر قضیه دورویی است که شرایط به آدمها تحمیل میکند. مثلا "ب" که مردی است جوان، در عروسی ها به همسرش میگوید که خودش را زیبا کند و در رقص مختلط به بدترین وضعی جلو مردان ظاهر شود تا باعث رشک مردان دیگر شود. قابل توجه این که این آقای ب نمیگذارد زنش سر کار برود و حتی در دانشگاه درس بخواند چون میترسد از راه به در شود. او اگر زنش را بدان سر و وضع در مهمانیهای مختلط ظاهر میکند بدان خاطر است که حس خودکم بینی خود را تا حدودی التیام بخشد.

خانم "ج" و خانم "د" هر دو کارمند دولت بودند و با مردانی کارمند ازدواج کرده و دارای فرزند بودند. خانم ج یک بار به خانه ی خانم د رفت و زندگی مجلل او را دید. در نتیجه ی این اتفاق به او رشک برد و احساس کرد همسر و فرزندان خودش از همسر و فرزندان خانم د پایینترند و به خاطر همین مدتی با افراد خانواده ی خود به بدی رفتار میکرد. تا اینکه یک روز خانم د پیامکی برای خانم ج فرستاد و خانم ج از سر شوخی غلط املایی را که در پیامک بود به خانم د گفت. خانم د سر همین قضیه قهر کرد و خانم ج هم شماره ی تلفن او را پاک کرد و دیگر او را ندید. در این مدت خانم ج دوباره به خانواده اش علاقه مند شد و شکرگزار خداوند گردید.

برای رهایی از چنین آفتی امربه معروف و نهی از منکر باید باشند. اینگونه نیست که مردم کاری به کار هم نداشته باشند. هرکس عضوی از جامعه است و جامعه همان کشتی ای است که اگر یک نفر سوراخ کند همه غرق میشوند. امر به معروف و نهی از منکر به خرج دادن مستقیماً مشوق خشونت نیست. گاهی رفتار مهربانانه ی یک دوست بیش از باتوم یک پلیس موثر است. شک نیست که در دوره ای که خرافاتیها و حقه بازان جهان، سنگر اخلاق شده اند دفاع از اخلاق کار مشکلی است. آنهم با دفاع باورنکردنی ای که بعضی روشنفکران از اسطوره ی کورش میکنند و او را مقابل محمد(ص) قرار میدهند تا اخلاقیات را از پیش هم فاسدتر کنند اما باید در نظر داشت که اگر میخواهیم جامعه ی خوبی داشته باشیم باید از افراد شروع کنیم و این یعنی دیگر نمیتوان به زندگی دیگران بیتفاوت بود.

فروید و مذهب

قرن بیستم قرنیه ی پر از ایده های جنون آمیز بشری بود که فرویدیسم را باید یکی از خطرناکترین آنها دانست. زیگموند فروید دانشمندی بود که سرکوب غرایز (به ویژه غریزه ی جنسی و غریزه ی خشونت طلبی) را عامل فشار زائد بر مردم ارزیابی و بهادادن به غرایز را برای مقابله با آنچه وی "عقده" میخواند تجویز میکرد. او چهارچوبی علمی برای وضعیت ناگوار بشر در عصر مدرن ترسیم کرد تا اینهمه نکبت توجیه شود. کریستوفر کادول انگلیسی که در جنگ داخلی اسپانیا کشته شد درباره ی اینچنین تئوری پردازی ای نوشته است: «عجیب است که فروید به استقبال فاشیسم می رود ولی فاشیسم کتابهای او را میسوزاند و نسبت به وی تنفر نشان میدهد. فرهنگ محتضر یعنی همین. این فرهنگ آنچه را که دشمن او است پرورش میدهد. این فرهنگ در تمنای آزادی و آزادی بیان فردی میگدازد ولی با اعتقاد به این که آزادی در الغای سازمان جامعه نهفته است موجب پیدایش ستمگریها و



Tell us about islam – by nayzak - deviantart

ضرورت‌های کور دنیای امروز میشود. فرویدیسم میکوشد تا تمدن را از انحراف غرایز
بیالاید ولی راه را به نازیسم نشان میدهد.» (10)

به نظر فروید مذهب یکی از بزرگترین ابزارهای سرکوب غرایز بوده است. از اینرو فروید دشمنی کورکورانه ای با مذهب به راه انداخت و عجیب اینکه در این راه درست مثل خود مذاهب اساطیر را به خدمت گرفت و آنها را مصادره به مطلوب کرد. (کادول که به او اشاره کردیم فروید و همچنین شاگردانش، یونگ و آدلر را متهم میکند که «مانند یونانیان باستان وقت خود را بیهوده تلف کرده اند» (11) و مدعی شد که فروید «فقط شکست تمدن خود را به زبان داستانهای جن و پری بیان میکند.» (12)) در این راستا فروید چیزی به نام عقده ی ادیپ را اختراع کرد و در کتاب "موسی و یکتاپرستی" خود مذهب را بر اساس آن توضیح داد. ادیپ قهرمانی از اساطیر یونان است که ناخواسته پدر خود را میکشد و با مادر خود ازدواج میکند. فروید از اینجا بدین نتیجه میرسد که هر پسری در ناخودآگاه خود به مادر گرایش دارد و از پدر متنفر است و درعین حال چون در رقابت با پدر شکست خورده از او حساب میبرد و تحسینش میکند. فروید رابطه ی مادر و پسر را به رابطه ی پدر و دختر هم تعمیم میدهد اما رابطه ی عشق و نفرت بین پدر و پسر دستمایه ی نظریه ای بزرگتر میشود. فروید معتقد است خدا هم در اصل پدری بیرحم و قدرتمند در بین انسانهای نخستین بوده که پسرانش او را به خاطر غرایز جنسی کشتند و سپس خاطره اش را عزیز داشتند و خیالپردازیهای عجیب درباره ی به وجود آمدن توتم پرستی و خدایان مادری و پسری از این پدرکشی به منصفه میرساند. (13) به نظر فروید کشته شدن موسی و عیسی (بنیانگذاران اساطیری دینهای یهودی و مسیحی) به دست پیروان خود تکرار این واقعه و سبب پابرجا ماندن تعالیم آنها شده است چون آنها هریک به نوعی "پدر" دین خود بودند. به نظر فروید دین اسلام از پیشرفت بازایستاد چون «فاقد عمقی بود که دین یهود با کشتن بنیانگذار خود پیدا کرد» (14) به طوری که انسان پیش خود فکر میکند که نکند داستان نامعتبری که درباره ی مسموم شدن و قتل پیامبر اسلام توسط زنی انتقامجو روایت کرده اند برای پاسخ به یک نیاز روانی ساخته شده باشد. اما باید دست نگه داشت زیرا فرض فروید از پایه غلط است.

روی چه حسابی باید اسطوره ی ادیپ را از بقیه ی اساطیر یونانی که اکثرا شرح قتلهای خانوادگیند جدا کرد و به آن امتیاز داد؟ اگر ادیپ پدر خود را ناخواسته میکشد و با مادرش ناخواسته ازدواج میکند اورست نیز مادر را به انتقام پدر کاملاً آگاهانه میکشد، به همین ترتیب پسران آمفیاریئوس مادر خود را به این جرم که باعث مرگ پدر شده آگاهانه میکشند، مدئا که زن است پسران خود را میکشد، آگاممنون دختر خود ایفی ژنی را قربانی میکند... چرا فروید همه ی اینها را رها کرد و تنها ادیپ را که جنایت خود را نادانسته مرتکب گردید حامل عقده یافت؟ درواقع فروید شناخت درستی از اسطوره های یونانی نداشت. این اسطوره ها داستانهای نه چندان جدی و فاقد عمق روانی بودند که از اعتقادات مذهبی خاور نزدیک گرتنه برداری شده بودند. ادیپ و اورست و مدئا و آگاممنون و .. پیش از

اینکه انسان تلقی شوند خدایانی بودند عمدتاً معرف عناصر طبیعت و گذر سال که آدمیان وقایع جغرافیایی، سیاسی و... را از طریق آنها بازسازی میکردند. مثلاً درباره ی پدرکشی در اساطیر باید گفت این نماد تغییر سال است. در بابل که پدر بسیاری از اساطیر و آیینها است سال نو که جوان و معادل بهار و سرسبزی و پرآبی است سال کهنه را که در انتهای خود پیر و بی بار و ستمگر است از صحنه به در میکند و الهه ای را که مسئول حاصلخیزی است از چنگ سال کهنه به در می آورد. یکچنین اسطوره ای به هیچ وجه به معنی اینکه پسر خودبه خود از پدر متنفر است نیست. در بعضی اساطیر دیگر پسری را داریم که در اثر خودخواهی پدرش بیگناه کشته میشود. در اینجا پسر نماد جنبه های نیک سال (پدر) به صورت طراوت طبیعت است که جنبه های بد (خشکی و بی بری) جایش را میگیرند و از این به کشته شدن پسر خوب تعبیر میشود. مانند آنچه در ایران در اسطوره های سیاوش و اسفندیار میبینیم. این واقعیات با ادعاهای فروید یک دنیا فاصله دارند.

با نگاهی عمیقتر به اساطیر و مذهب معلوم خواهد شد که فروید به عنوان کسی که میخواست دین را به هر طریقی که شده از زندگی بشر خارج کند حتی به خود زحمت نداد تحقیق درست و همه جانبه ای درباره ی ادیان و ابزارشان اساطیر نماید. وی که شاگردش یونگ را به دلیل توجه دوباره به معنویت از طریق علوم خفیه از جنبش روانکاوی اخراج کرد تصور میکرد که عقایدش کلید نجات جوامع است. برای میرچالایده بسیار جالب است که علوم خفیه ی مورد علاقه ی یونگ بعداً در همان کشوری ریشه دواند که پیشتر، از عقاید فروید با آغوش باز استقبال کرده بود یعنی آمریکا. زیرا درون امریکاییها چنان خالی بود که حاضر بودند هر ایده ی جدیدی را به عنوان جایگزین مسیحیت امتحان کنند. میخواستند از فروید باشد یا یونگ یا کس دیگر (15).

همین سرگردانی بشر امروز است که نشان میدهد فروید به هیچ وجه بیش از مذهب ناجی بشر نبوده است. او و همعصرانش همگی نتوانسته بودند مذهب را به درستی درک کنند و این مسئله تعجبی ندارد. آنها تبلیغات مادیرگرای زمانه را به حدی باور کرده و جدی گرفته بودند که نمیخواستند و نمیتوانستند مذهب را درست تفسیر کنند چون به قول مولانا در "دیوان شمس" (غزل شماره ی 59) «نتانند خواندن مقری دهان پرپست آیتها». یعنی تلاوت کننده ی قرآن با دهان پر از آرد نمیتواند آیات قرآن را بخواند. این موضوع علاوه بر فروید درباره ی کشیشها و خاخام هایی که با به انحراف کشیدن مسیحیت راه را برای امثال فروید باز کردند هم صادق است. اتفاق مشابهی در اسلام هم قابل تشخیص است. من تعجب میکنم وقتی میبینم مجله ای مثل مهرنامه در ایران، اصرار میکند که ظهور القاعده و داعش را نتیجه ی روشنگری های بزرگانی چون سید جمال الدین اسدآبادی و محمد عبده و علی شریعتی وانمود کند که میگفتند مسلمان باید مستقیماً به قرآن رجوع کند درحالیکه سربازان

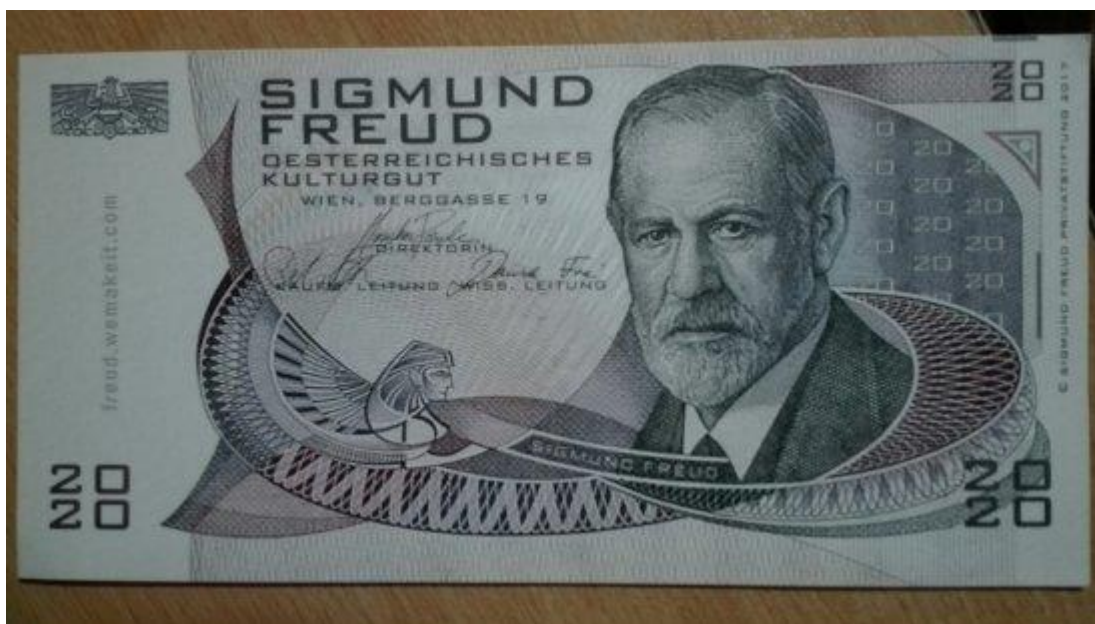
القاعده و طالبان و داعش هم قرآن را نه از دریچه ی خداوند که از دریچه ی ملاهای فاسد سلفی که خیانتشان به اسلام ثابت شده است می‌شناسند. این ملاها قرآن را برای پر کردن جیب و شکم خود می‌خواهند و از این رو با «دهان پرپست» قرآن تلاوت میکنند. حافظ بیهوده نگفته است: «ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود/ تسبیح شیخ و خرقة ی رند شرابخوار» (غزلیات حافظ، غزل شماره ی 246). در عین حال اگر مسلمان بخواهد بدون شناخت از ادیان دیگر (چون ریشه ی اکثر ادیان یکی است) درباره ی اسلام قضاوت کند همان اشتباه فروید را مرتکب میشود که دین را از دریچه ی یهودیت و مسیحیت تحریف شده ی زمان خود تفسیر میکرد.

پس معلوم میشود که فروید به دلیل دیدگاه مادیگرایانه نتوانسته است مذهب را درست تفسیر کند. دیدگاه مادیگرایانه ی او بر پایه ی نظریه ی داروین استوار بود که انسان را تنها یک حیوان وحشی با غرایز وحشی میدانست. مولانا در ادامه ی مصرع قبلی بیتی دارد که بین انسانیت و حیوانیت فرق می‌گذارد: «اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین/ رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایتها». یعنی اگر خوک به درون مشک بیفتد و موقتاً خوشبو شود، باز هم به گند و لجن باز خواهد گشت. از طرف دیگر طبیعی است که انسان هم به کثافت بیفتد. اما میتواند خود را دوباره تمیز کند و حتی شاید این اتفاق بد باعث شود که از این به بعد در راه رفتن بیشتر احتیاط کند و در نتیجه انسان دقیقتری شود.

خوکها و آدمها دور و بر ما زیادند. جورج اورول در انتهای کتاب ارزشمند "مزرعه ی حیوانات" صحنه ای را به تصویر میکشد که خوکها ظاهر انسانی به خود می‌گیرند و با انسانهایی دمخور میشوند که مسلماً آنها هم خوکزادند. اما این خوکهای انسان نما خود را به جای خوک با حیوان دیگری مقایسه میکنند. در رمان ارول آنها در ساختمانی اجتماع میکنند به نام "شیر سیاه". سیاه رنگ درون پلید و استثمارگر آنها است اما شیر حیوان قدرتمندان است. این حیوان هم غریزه ی غلبه گری نیرومندی دارد و هم غریزه ی جنسی نیرومندی؛ بنابراین یک حیوان فرویدی به تمام معنا است. ما مردم معمولی انسانهای ثروتمند شیرمانند را دوروبر خود میبینیم و به آنها یعنی به آدمهایی که در امکانات مادی غوطه میزنند غبطه میخوریم. این موضوع مسلماً در زمان مولانا هم صادق بوده چون او در بیت بعدی میگوید: «سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم/ که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها». پایه ی این بیت بر یک ضرب المثل عربی قرار دارد که میگوید سگی که از خانه ی تو مراقبت کند بهتر از شیری است که در بیابان است. به ندرت پیش می آید که شیر به انسان وفادار باشد اما سگ با وجود این که شکوه شیر را ندارد ولی معمولاً به صاحبش وفادار است. پس وفاداری چیزی است که سگ را از یک حیوان عادی متمایز میکند. مولوی با ترفندی جالب یعنی اضافه کردن کلمه ی "گرگین" ستایش ضرب المثل را از سگ به طرف صاحب سگ

برگردانده است. چون گریه حیوانی است که خوی وحشی دارد و رام شدن او به انسان و تبدیل شدنش به یک سگ امری عجیب است. این درحالی است که در دورانی که شیرها در آسیا و اروپا و آمریکا میزیستند گریه ها همچون دیگر حیوانات وحشی دور و بر شیرها میچرخیدند. هنوز هم وقتی در فیلمهای مستند شیر را در آخرین پناهگاهش یعنی دشتهای آفریقا میبینید مردارخوارانی چون کرکس و کفتار و شغال را در اطراف او مشاهده میکنید که از ته مانده ی غذای او تغذیه میکنند و گاهی هم به خشم شیر کشته میشوند. آنها هرگز دوستان واقعی شیر نیستند و به محض این که خود شیر به حالت احتضار بیفتد برای بلعیدن جسد او لحظه شماری میکنند. پس شیر حیوانی تنها است درست مثل موجودی به نام "آقازاده" که دوستانی دورنگ دور و بر خود دارد و خود این را میدانند ولی سعی میکند حقیقت را بروز ندهد. بزرگی گفته است «شیر در شب میگریه» یعنی در روشنایی روز شیر مجبور است خود را خوشحال و نیرومند نشان دهد که اگر چنین نباشد دیگر حیوانات از ضعف او سوء استفاده میکنند. مسلماً در زندگی انسانها مطب روانشناس یکی از معدود جاهایی است که برای آقازاده حکم شب شیر را دارد. آری! حیوان فرویدی به هیچ وجه حیوان خوشبختی نیست.

درواقع فروید یک موضوع را درست حدس زده بود. اخلاق زمان او سبب ریاکاری، و ریاکاری سبب آسیبهای روحی-روانی شده بود. اما این موضوع به هیچ وجه به معنی اشکال داشتن خود اخلاق نبود بلکه اشکال از طبقه ای بود که اخلاق جامعه را اداره میکرد یعنی طبقه ی بورژوا. بورژواها حکم دیگهای آب طلا خورده ای را داشتند که به دیگهای مسین (یعنی مردم عادی)، خود را دیگ طلای اصل وانمود میکردند. اما به محض این که روی آتش مصائب سیاه میشدند و نیاز می افتاد که سابیده شوند، با پریدن رنگ طلایشان ماهیت مسینشان پیدا میشد و آبرویشان میرفت. درحالیکه دیگ زر خالص از سیاه شدن نگران نیست و میداند که با سابیده شدن سیاهی چیزی از دست نمیدهد (یونگ در همدلی خود با کیمیاگری تاحدودی برحق بود و طلاکردن مس درون انسانها را مد نظر داشت). فروید درواقع یک ناجی طبقه ی بورژوا بود که آمده بود ثابت کند دیگ مسین بودن اشکالی ندارد و حتی اگر دیگ سیاه هم شد نیازی نیست بسابیدش. او میخواست شیران یعنی پادشاهان جنگل را از دست اخلاق و انسانیت نجات دهد که در این صورت جنگل جامعه درنهایت همان جنگل بی قانون و ظالم با یک زنجیره ی غذایی که به شیر ختم میشود باقی میماند بدون این که هیچ بحران اجتماعی و اخلاقی ای حل شده باشد. بیشتر مردم به این مسائل بیتوجهند و این بیتوجهی است که عاقلان را نگران میکند. پس لازم میشود تا شخصی مثل کارل پوپر پیدا شود و مردم عامی را از نادانی مبرا کند.



پوپر و افلاطون

عمده ی شهرت کارل پوپر در ایران به خاطر کتاب "جامعه ی باز و دشمنان آن" است. این کتاب شاید بهترین کتاب پوپر نباشد چون او در واقع فیلسوف علم بود نه فیلسوف سیاسی. اما چون در کتاب فوق مخالفان دموکراسی را زیر سوال برده در ایران به گونه ای جنجالی مطرح شده است. در این کتاب، فیلسوفان مشهوری چون افلاطون، ارسطو، هگل و مارکس هدف انتقاد و حتی هجو پوپر قرار گرفته اند.

انتقاد از بزرگان امر ناپسندی نیست و بلکه بسیار بجا است. چون هیچ کس حقیقت را به طور کامل در دست ندارد. متأسفانه برخی با اندیشمندان به گونه ای پیامبر برخورد میکنند در حالی که اندیشه باید انسان را به سمت جلو حرکت دهد نه این که متوقف کند. چقدر در دنیا بحث شده بر سر این که آیا مارکس خدا را قبول داشته یا نه. ولی آیا باید حتماً مارکس خداپرست باشد تا ما هم خداپرست باشیم یا فقط به شرط خداپرست بودن یا نبودن او باید به افکارش توجه کنیم؟ کنفوسیوس حکیم چین باستان در "مکالمات" سخنان بسیار مهمی گفته است:

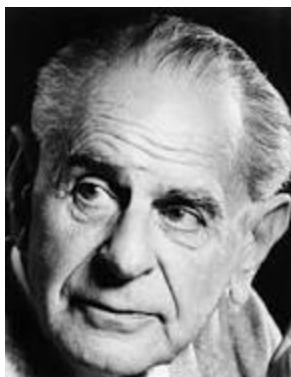
«آن که می آموزد اما نمی اندیشد موجودی بیهوده است و آن که می اندیشد اما نمی آموزد در خطری باز هم بزرگتر قرار دارد.» (16) «آن که قادر باشد از آگاهی و دانشی قدیمی، حقیقتی جدید پدید آورد، شایستگی این را دارد که به مقام استادی برسد.» (17) «هوئی [از شاگردان] هرگز هیچ کمکی به من نکرد. او هر آنچه را میگفتم بی چون و چرا

میپذیرفت.» (18) «هنگامی که موضوع بر سر نیکی باشد لازم نیست انسان حتی از رقابت کردن با استاد خویش نیز اجتناب ورزد.» (19)

و این، همان کنفسیوسی است که پیروانش عقاید وی را به یک ایدئولوژی تعصب آمیز تبدیل کردند پس، از بقیه ی اندیشمندان چه انتظاری دارید؟ کافی است در نظر بگیریم این تعصبات افراط آمیز به حیثیت کنفسیوس نزد نسلهای بعد صدمه زد. همین اتفاق در ایران گاهها درباره ی بزرگان ادبیات فارسی می افتد. به گونه ای تبلیغ شده انگار حافظ و سعدی و خیام و مولانا همه مثل هم فکر میکردند و همان حرفهایی را که امروز روز و شب از تلویزیون میشنویم از اسلام گرفته و هیچ نوآوری نداشته و همه هم به حقیقت و فرزانی رسیدند. اما وای به وقتی که تعدادی ایرانی تصادفا کتابهای این بزرگواران را بخوانند و چیزی متفاوت با تصویر رایج در آنها بیابند. نتیجه میشود چیزی شبیه صحنه ای که مرحوم باستانی پاریزی بعد از اشاره به تحقیق دکتر سیاسی درباره ی شخصیت سعدی بدان اشاره میکند:

«... این دکتر سیاسی که در امتداد خیابان سعدی (یعنی روزولت سابق) خانه داشت چه بسا اگر بعد از انقلاب، یک روز به خیابان سعدی میرفت متوجه میشد که مردم بسیاری جمع شده اند درحالی که مجسمه ی پیرمردی را دارند چوب میزنند و اگر میپرسیدند این آدم کیست؟ میگفتند همان کسی است که این خیابان به نام او نامگذاری شده و اگر میپرسیدند جرم او چیست، در جواب میگفتند به این دلیل که خود اقرار کرده که "در عنفوان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهدپسری سر و سری داشتم به حکم این که حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا ابداء" [گلستان سعدی: باب پنجم: در عشق و جوانی]، و این، نه تنها برای چوب زدن، بلکه برای مجازات شدیدتری هم کافی است.» (20)

پس انتقاد از اندیشمندان به نفع خود آنان نیز هست به شرط این که انتقاد برای اصلاح باشد. پوپر این اصل را درباره ی مارکس رعایت کرده (شاید به خاطر این که مارکس از پیشگامان توده گرایی است و پوپر هم چنانکه خواهیم دید به توده ی مردم نظر مثبت دارد) اما درباره ی افلاطون و ارسطو و هگل کار او به دشمنی شبیه تر است. در اینجا او مانند کسی نیست که بخواهد شاخه های درختی را هرس کند بلکه میخواهد کل درخت را برکند. فی المثل از «نوشته های زهرآگین» افلاطون یاد می کند (21) یا میگوید انتقاد افلاطون از دموکراسی آتن از آن رو بوده که وی در طلب کسب قدرت بوده است (22) یا این که ارسطو از سر «حسادت» از افلاطون خرده گیریهای کرده و جمله ی معروفش درباره ی دوست داشتن افلاطون و حقیقت، از روی «ریاکاری» بوده است. (23) اما این همه دشمنی از برای چه؟ برای فهمیدن باید چهارچوب فکری پوپر را دانست.



karl popper

پوپر کتابش را با دو نقل قول آغاز میکند. اولی از سموئل باتلر است: «جهانیان مردمی حلیم و سختی کش و بردبارند و هرگاه که فیلسوفی از میانشان برخاست... و قانعشان کرد که نهادهای موجودشان بر بنیاد دقیقترین اصول اخلاق استوار نیست و بدینسان مفتونشان ساخت، به آسانی افسار بر سر مینهند و به سرعت عقل سلیم را در محراب منطق قربان میکنند.» نقل قول دوم از ادموند برک است: «من در عمر خود با مردان بزرگ آشنا بوده ام و در حد خویش با ایشان همکاری کرده ام؛ اما هرگز تاکنون طرحی ندیده ام که با نظریات کسانی از لحاظ فهم بسی پایینتر از شخصی که در آن کار پیشگام بوده است بهبود نپذیرفته باشد.» (24) این دو نقل قول موضع پوپر را از همان اول روشن میکنند. پوپر آن قدر دموکرات است که فکر میکند آدمهای عامی بهتر از فیلسوفان میفهمند (جالب است که نقل قول دوم را از ادموند برک آورده یعنی کسی که از توده گرایی سنت ستیزانه ی ناشی از انقلاب فرانسه به زشتی یاد میکند). پوپر بعد از تمسخر فلاسفه ی دولت پرست و نژادپرست آلمان و بخصوص هگل، میگوید: «ولی آلمان دیگری هم هست، آلمان مردم عادی که مغزشان با این نظام تحصیلات عالی ویرانگر، مسموم نشده است.» (25) و فراموش میکند که همین مردم چه سهمی در بالآآمدن همان فاشیسمی داشتند که او از آن نگران بود. او این سخن هراکلیتوس که «بدان بسیار و خوبان اندکند» را «استدلال ضد دموکراتیک» میخواند (26). با معلوم شدن چهارچوب فکری پوپر، گمانم بتوانیم دایره ی بحث را به انتقاد او از افلاطون محدود کنیم.

دشمنی پوپر با افلاطون به حدی است که حتی منتقدان افلاطون را هم به خاطر این که گاه گاه تعریفی هم از او کرده اند زیر سوال میبرد (27). به نظر پوپر افلاطون به خاطر مخالفت با دموکراسی یونان و بخصوص آتن (به نظر پوپر هر چیزی که اسمش دموکراسی باشد خوب است) شایسته ی بدترین دشمنیها است. اما این که او از میان این همه دشمن دموکراسی، افلاطون را انتخاب کرده به رمز خطرناکی افلاطون برمیگردد. نوشته های

منسوب به افلاطون بر از حقایق گرم و زیبا است که نشان می‌دهد او انسان دانایی بوده و در نتیجه وقتی هم که روشن کرده دموکراسی آتن سبب خوار شدن فرهنگ شده حق داشته است. پوپر برای این که این طور به نظر نرسد سعی در انکار فرزاندگی افلاطون دارد. او ابتدا حساب استاد افلاطون یعنی سقراط را از او جدا می‌کند. به ادعای پوپر سقراط «فردی به راستی دموکرات منش بود.» (28) او سقراط را یکی از طرفداران دموکراسی می‌خواند که افلاطون چهره ی او را تحریف کرده است. با توجه به این که هیچ نوشته ای از سقراط وجود ندارد و ما سقراط را عمدتاً از طریق نوشته های افلاطون می‌شناسیم راه برای ادعا باز است. پوپر از اینجا نتیجه می‌گیرد هر چیز خوبی در نوشته های افلاطون مربوط به فیلسوف دموکرات یعنی سقراط است و اگر افلاطون این چیزهای خوب را در نوشته هایش آورده به خاطر این است که قسمتهای ضد دموکراسیش هم برای خوانندگان که همه به خاطر زندگی در محیط دموکراسی، خوب و بافرهنگند قابل پذیرش جلوه کند. در بیان تند پوپر: افلاطون از یک خانواده ی اشرافی است و تمام دشمنیش با دموکراسی به خاطر بازگرداندن قدرت به اشراف است، او نه تنها طرفدار برده داری است بلکه به آدمهای طبقات پایین همانجور مینگردد که به برده ها، در حالی که در دموکراسی آتنی نهضتی ضد برده داری در حال پدید آمدن بود. پوپر به عنوان یک مدافع اروپامحوری مجبور است سقراط را به عنوان بانی فلسفه در کنار خود نگهدارد چون هرچه باشد این هم ادعای پوپر است که یونانیان «نخستین کسانی بودند که از قبیله پرستی به بشردوستی گام برداشتند» (29)

اما اشتباه پوپر (خدا کند فقط اشتباه باشد) قابل چشمپوشی نیست آنجا که بعد از آن همه دفاع از آزادی آتن، اسکندر و قیصر آوگوستوس (دو مستبد معروف) را به عنوان وارثان آتن تجلیل می‌کند (30) و حتی می‌گوید: «با ظهور امپراطوری اسکندر، ملیتگرایی راستین قبیله ای نه تنها تا ابد از کردار سیاسی رخت برمیبندد بلکه تا مدتی دراز از فلسفه ی سیاسی هم ناپدید می‌گردد. از اسکندر به بعد تمام دول متمدن اروپا و آسیا به صورت امپراطوری هایی درمی آیند که تنوع و تعدد تبار و نسب اقوامی که در آنها زندگی میکنند از حساب بیرون است.» (!) (31) من بعید میدانم حرکت کردن پوپر در مرز دموکراسی آتن و استبداد کسانی که پیشگامان استعمار محسوب میشوند (اسکندر و رومیان) بی ارتباط با سیاستهای دولت انگلستان باشد که پوپر در آن کشور میزیست. پوپر ستایشگر بریتانیا و دیگر حکومتهای استعمارگر لیبرال بود. شاید او این حکومتها را به خوبی نمیشناخت و اگر امروز از تعدد رسانه که ما داریم بهره مند میشد متوجه می‌گردید که سیاستهای دولتهای محبوب او نه فقط از طریق پریکلس و اسکندر بلکه از طریق همان کسانی که او دشمن آزادی می‌خواند هم توجیه می‌گردد.

پوپر به افلاطون اعتراض میکند که گفته است بچه ها را باید همچون سگان برد میدان جنگ را ببینند تا «مزه ی خون به مذاقشان برسد» (32). کاش امروز را میدید که زیر سایه ی دولتهای محبوب او کودکان در معرض انواع فیلمها و بازیها و صحنه های خشن و سرشار از خونریزی و شکنجه تا چه حد خشن بار می آیند. پوپر تعبیر سگ گله و گوسفندان افلاطون را برای سیاست به تمسخر میگیرد (33). کاش امروز بود و فیلم "تک تیر انداز امریکایی" (به کارگردانی کلینت ایستوود) را که برای دفاع از سیاستهای کثیف امریکا و همپیمانانش در عراق ساخته شده میدید؛ بخصوص آنجایی که قهرمان داستان (یک قاتل زنجیری به تمام معنا) از کودکی خود به یاد می آورد که پدرش میگوید: آدمها سه دسته اند: گوسفند، سگ گله، گرگ، تو باید سگ گله باشی (البته قهرمان داستان بیشتر شبیه سگ شکاری است تا سگ گله، و تنها تشبیه درست هم گله ی گوسفند بودن مردم در حکومتهای محبوب پوپر است). پوپر مینویسد: «نظریه ای که هگل و پیروان نژادپرست او همه در آن شریکند عبارت از این است که دولت، بنا به ماهیت، فقط امکان دارد به برکت تضاد با دیگر دولتها وجود داشته باشد» (34) ولی مگر دولتهای محبوب او امروز روز و شب برای دولتهای دیگر خط و نشان نمیکشند؟ جمله ای از هگل را نقل میکند: «دولت یک فرد است و فردیت ذاتا متضمن نفی است. ممکن است چند دولت با هم گرد آیند و خانواده ای تشکیل دهند. ولی این کنفدراسیون خود فردیتی به وجود می آورد که موجد تضاد است و دشمنی ایجاد میکند.» (35) آیا این جمله را نمیتوان در وصف ناتو هم بیان کرد؟ اعتقاد هگل بر این که «ضروری است جنگ تدافعی به جنگ برای کشورگشایی مبدل گردد» (36) آیا جنگهای افغانستان و عراق را موجه نمیکند؟ آیا این جمله ی هگل در کتاب "فلسفه ی حق" عین سیاست امروز ممالک غربی نیست: «جنگ مردم را از فساد ی که در نتیجه ی صلح دائم گریبانگیرشان میشود محفوظ میدارد. مراحل ی در تاریخ دیده میشود که نشان میدهد جنگ تا چه حد در جلوگیری از ناآرامیهای داخلی موفق بوده است.»؟! (37)

برای این که روشن شود کل کاغذسیاه کردنهای پوپر درباره ی یونان تنها پیش در آمدی برای توجیه سرمایه داری لیبرالی بود باید به آخرین بخشهای کتاب که در نقد مارکس است رجوع کرد. مثلا پوپر منکر این است که سرمایه داران بزرگ و امپریالیستها در جهان توطئه میچینند و این دیدگاه را با عقیده ی یونانیها درباره ی توطئه های خدایان در جنگ تروا مقایسه میکند (38). پوپر میپذیرد که عصر مارکس عصر بیرحمی نسبت به مستضعفان بود اما میگوید یکی دانستن نظام اقتصادی دموکراسیهای امروزی در انگلستان و امریکا با نظامی که مارکس "سرمایه داری" خوانده «پوچ و باطل» است چون امروز وضع کارگران در آن کشورها آنگونه نیست (39) و این نظر انگلس را هم که جنایت در مستعمرات سبب بهبود وضع کارگران در کشورهای امپریالیست است رد میکند و میگوید دانمارک و سوئد



و نروژ که کمتر استعمارگر بودند هم وضع کارگران را بهبود بخشیدند (40) انگار نه انگار که اسکاندیناوی هرگز در قد و قواره ی انگلستان نبوده و از جایی متفاوت با اروپای غربی سرمایه داری را شروع کرده و وقایع پیشکسوتان سرمایه داری را با دقت و احتیاط دنبال کرده و در مجموع مثال خوبی نیست.

نکته ی غیرقابل تحمل در این توجیه گری این است که به گونه ای پیش میرود انگار دول سرمایه داری صرفا از برای بشردوستی و دموکراسی وضع طبقه ی کارگر را بهبود بخشیده اند. درحالی که در آن شرایط وحشتناک که به گفته ی نویسنده میانگین عمر طبقه ی متوسط بالا در منچستر 38 سال و در لیورپول 35 سال، و برای طبقه ی زحمتکش از نصف این حدود هم پایینتر بود (41) وقتی کسانی مثل مارکس سرنگونی نظام سرمایه داری با شورش کارگری را تئوریزه میکردند این پیشبینیها واقعا سرمایه داران را میترساند. اگر دول سرمایه دار به طبقات پایین خود بها دادند از ترس بود، ترسی که با پیروزیهای متسلسل مارکسیسم در روسیه و آسیا شدت میگرفت و دادن باجهای پیاپی به توده ی مردم را عاقلانه جلوه میداد. اگر پوپر سرمایه داری لگام گسیخته را که دولت بر آن نظارتی ندارد تقبیح میکند (42) بیشک از آن رو است که دولتهای محبوب او در آن وقت از بابت مشکلات و خطر سوسیالیسم به پیروی از کینز اقتصاددان روشهای سوسیالیستی را در اقتصاد دخالت داده بودند. دیدیم که به محض تضعیف جبهه ی مارکسیسم و فرونشستن شور آن در دهه ی 1980، سرمایه داران بزرگ و دولتهای وابسته شان به هوی و هوسهای خویش بازگشتند که نتیجه اش بحران مالی امروز جهان است.

این است ماهیت دولی که پوپر آنها را سنگر آزادی میدانست. صاحبان این دول درست مثل فاشیستها فکر میکردند فقط تفاوتشان این بود که نظر واقعی خود را به زبان نمی آوردند. به

عقیده ی "هیو تره ور راپر" (تاریخدان بریتانیایی) اگر آلمان در جنگ جهانی اول پیروز میشد، به جای نازیسم آلمانی چیزی شبیه آن در بریتانیا و فرانسه ی شکست خورده پدید می آمد (43).

برایان مگی که برای حزب کارگر انگلستان به رهبری تونی بلر برنامه مینوشت گفته است: «من اعتراف میکنم که نمیدانم چگونه ممکن است کسی نقد پوپر از مارکس را بخواند و باز هم پیرو مارکس باقی بماند.» (44) و اکنون من میپرسم به راستی چگونه ممکن است یک ایرانی بامعرفت، امروز کتاب "جامعه ی باز و دشمنان آن" را بخواند و نظرات پوپر را در بست بپذیرد؟

من نمیتوانم باور کنم که عقلای ملت تاکنون متوجه این تناقضها نشده باشند. بنابراین وقتی میبینم دکتر عبدالکریم سروش به عنوان یکی از دست اندرکاران انقلاب فرهنگی هم مبلغ پوپر است و هم دستی در مثنوی و عرفان دارد احساس خطر میکنم. اگر چیزی به نام اسلام امریکایی وجود داشته باشد بیشک یک شکل آن همین عرفان است: عرفان ابن عربی و نه عرفان امام خمینی. عرفانی که تبارش را به لیبرالیسم نسبت داده شده به کورش رسانده اند و قطعا تنها با حیثیت یافتن دوباره ی ابن عربی از طریق امام

When you say you're a leftist but you hate socialism,
consider communism to be worse than Nazism, think
center-left social democracy is radical communism, think
centrist neoliberals advocating for identitarian politics
within capitalism are far left, consistently support right
wing candidates over left wing ones, support the US
intervention in Vietnam, constantly spread the myth that
welfare made black people poor, and refer to yourself as a
"classical liberal"



خمینی مجال ظهور یافته است تا امپریالیسمی را که رژیم شاه نتوانسته بود کاملاً بر ذهن ایرانی حاکم کند با اسلام‌نمایی به کرسی بنشاند.

پینوشتها:

- 1- سالهای تصمیم: اسوالد اسپنگلر-ترجمه ی محمدباقر هوشیار-نشر پرسش(1377):ص177
- 2- امپراطوری هخامنشی(جلد دوم): پیربریان-ترجمه ی ناهید فروغان-نشر قطره و نشر فرزانه(1381):ص2-1281
- 3- اسطوره و رمز-ترجمه ی جلال ستاری-نشر سروش(1390):ص102
- 4- "امریکایی که من کشف کردم": ولادیمیر مایاکوفسکی-ترجمه ی وازریک درساهاکیان-نشر نقره(1363):ص90-91
- 5- عبدالله شهبازی در مصاحبه ای که در کتابی الکترونیکی تحت عنوان "اسطوره های یهود" در اینترنت موجود است درباره ی این ارتباط پلید توضیح داده است.
- 6- در مقاله ی "رسوایی دائمی"(ترجمه ی درنا مشیر): کتاب "دموکراسی در کدام وضعیت؟": نشر منجیق:ص36
- 7- "مصرف در دنیای امروز": مجموعه مقاله-نشر دفتر عقل(1388):ص3-122
- 8- مقاله ی "آپارتاید نژادی قرن 21: تعصب قومی-نژادی در جهان هنوز حرف اول را میزند": کوامی آنتونی آپیه- مترجم: کسرا اصفهانی-مهرنامه: شماره ی 41: اردیبهشت 1394: ص278
- 9- "جان آزاد": رومن رولان-ترجمه ی علی اصغر خبره زاده-نشر اسرار دانش(1382):ص209
- 10- بزرگان فرهنگ محتضر: کریستوفر کادول-ترجمه ی اسدپور پیرانفر-نشر حقیقت(1354): ص41
- 11- همان:ص35
- 12- همان:ص42
- 13- موسی و یکتاپرستی: زیگموند فروید-ترجمه ی قاسم خاتمی-چاپ پیروز(1348):ص79-80
- 14- همان:ص90
- 15- اسطوره و رمز در اندیشه ی میرچالیا-گرددآوری و ترجمه از جلال ستاری-نشر مرکز(1381):ص66
- 16- تعالیم کنفوسیوس: ترجمه ی فریده مهدوی دامغانی-نشر تیر(1387):ص66
- 17- همانجا
- 18- همان:ص146
- 19- همان:ص202
- 20- بازیگران کاخ سبز: باستانی پاریزی: نشر علم(1386):ص76

- 21- همان:ص 349-353
- 22- همان:ص 765
- 23- همان:ص 9
- 24- ص 759
- 25- همان:ص 36
- 26- همان:8-257
- 27- همان:ص 313
- 28- جامعه ی باز...:ص 390-391
- 29- همان:377
- 30- همان:675
- 31- همان:ص 717
- 32- همان:ص 98
- 33- همان:ص 95
- 34- همان:738
- 35- همان:739
- 36- همان:742
- 37- همان:744
- 38- همان:9-877
- 39- همان:942
- 40- همان:1008
- 41- همان:1004
- 42- همان:998
- 43- "پایان امپراطوری": جرج اربان-ترجمه ی هرمز همایون پور-انتشارات علمی و فرهنگی(1373):ص 106
- 44- فیلسوفها و شومنها: محمد قوچانی-نشر سرایی(1383):ص 113

فصل دوم:

در این فصل، عرفان اسلامی از منظر فردی را بررسی میکنیم و به این مسائل میپردازیم که آیا عرفان از ابتدا در اسلام بوده و یا از خارج آمده و با آن ترکیب شده، و این که چرا عرفان اسلامی حتی در قله ی خود شعر مولانا نیز انحرافات از خود نشان میدهد و در نهایت مغلوب اسلام سلفی شده راه را برای جنگهای فرساینده ی امروز خاورمیانه باز میکند و چگونه خمودگی فکری و عملی عرفان دوره ی مولانا در اثر شرایط پیش آمده به طور پیوسته و بخصوص امروزه روز، خود را بازتولید میکند .



عراق پس از جنگهای اخیر

خداشناسی به سبک ماهواره ای

در قرآن کریم آمده که الله از ورید (یا آنطور که ترجمه میشود: رگ گردن یا رگ قلب) به انسان نزدیکتر است (سوره ی "ق" آیه ی 16). مولانا نیز میفرماید:

مینال که آن ناله شنو همسایه است

مینال که بانگ طفل مهر دایه است

هرچند که آن دایه جان خودرایه است

مینال که ناله عشق را سرمایه است

(دیوان شمس: رباعی شماره ی 425)

یعنی از دید مولانا که از پیروان صدیق قرآن است خدا با انسان همچون همسایه نزدیک است.

در بودیسم زن هم مفهوم خدای بسیار نزدیک را داریم. البته آنجا به جای الله بودا را می یابیم. یک کتاب ژاپنی زن میگوید: «اگر آرزومند یافتن بودا هستید، بایستی به درون ماهیت خود نگاه کنید زیرا این ماهیت، همان بودا است» (1). و باز از داستانهای زن است که: «راهبی به استادی گفت: من در جستجوی بودا هستم ولی هنوز نمیدانم چگونه به این جستجو ادامه دهم. استاد پاسخ داد: این مانند جستجوی یک گاو نر است که بر آن سوار هستی» (2). از این مثالها روشن میشود که بودا را باید در درون یافت اما این هم برای خود شرایطی دارد. بنیانگذار بودیسم زن یک هندی معروف به بودیدارما بود که به چین آمد و دین خود را در آنجا رواج داد. در پاسخ به سوال چرایی آمدن بودیدارما به چین، پاسخ های معماگونه ی متعددی داده شده است که یکی از آنها نظر من را جلب میکند: «روز هنگام کوهی میبینم» (3). میدانید که کوه بسیار بزرگ است اما در شب دیده نمیشود. بودا هم کوه بزرگی بود که در شب هند دیده نمیشد و در روز چین شرایط بهتر بود. پس بودا بر سر جای خود هست. فقط شرایط خود را میطلبد تا یافت شود.

این دیدگاه های روشنیبانه هرگز در توده های مردم نفوذی نیافتند. هنوز هم وقتی کسی میخواهد با خدا حرف بزند رو به آسمان دعا میکند انگار خدا در آسمان است. ولی با کمال تعجب، امروز که سواد بیشتر شده و صنعت چاپ و گسترش ارتباطات، آثار دانشمندان خداجوی قدیم را به چشم و فکر ما نزدیکتر کرده اند، مردم باسواد از خدا دورتر شده اند. مردم بدوی که دین را با جادو و خرافات آمیخته اند البته از خدا دورند. اما جوان روشنفکر نمای شهری که احتمالاً از سر احساس حقارت روشنفکرنا شده، از آنجایی که حتی از جنبل و جادوی بدوی هم ناامید شده است، دیگر حتی خدا را در زندگیش نمی یابد که بخواهد مثل بدوی به خدا رشوه بدهد.

اگر به جمع گفتگوی فلسفی این گونه جوانان بروید حداقل یکی از آنها را می یابید که میگوید فیزیکدانها «ذره ی خدا» را کشف کرده اند و اسرار خلقت رو شده است. او توضیح نمیدهد این ذره ی خدا چیست و چه نیروی اراده ای داشته که بتواند دنیا را خلق کند. او فقط دنبال راهی فیزیکی است تا غیبت خدا را توجیه کند. کتابهای فیزیکدانان بی خدایی مثل "میچیو کاکو" و "استیفن هاوکینگ" که عین نغل و نبات در کتابفروشی های ایران یافت میشوند شده اند کتاب مقدس این جوانان. این در حالی است که هیچ کتاب مقدسی که همه چیز را توضیح دهد در فیزیک وجود ندارد. ما خیلی از مسائل را نمیتوانیم درک کنیم چون ابزار لازم برای کشف آنها را نداریم و عجیب این که فکر میکنیم همه چیز را میدانیم. در فیزیک مثالی وجود دارد که به مثال تور ماهیگیری معروف است. در این مثال شما با تور ماهیگیری به دریاچه ای میروید و 50 ماهی میگیرید که همه بزرگتر از 10 اینچند و از اینجا شما نتیجه میگیرید که همه ی ماهی های دریاچه بزرگتر از 10 اینچند. درحالیکه نتیجه گیری شما غلط است. ابزار شما یعنی تور ماهیگیری سوراخهایش 10 اینچند و بنابراین ماهی های کوچکتر را صید نمیکند. دانشمندی به نام "پلنتینگ" میگوید: موضع دانشمندان مادیگرا شبیه به این است که فردی در آزمایشگاه ادعا کند همه ی آمیبها در فاصله ی یک اینچی میکروسکوپ زندگی میکنند در حالیکه میکروسکوپ است که آمیب را تنها تا فاصله ی یک اینچی میتواند نشان دهد و این دلیل نمیشود که آمیب در فاصله ی دورتر زندگی نکند (4).

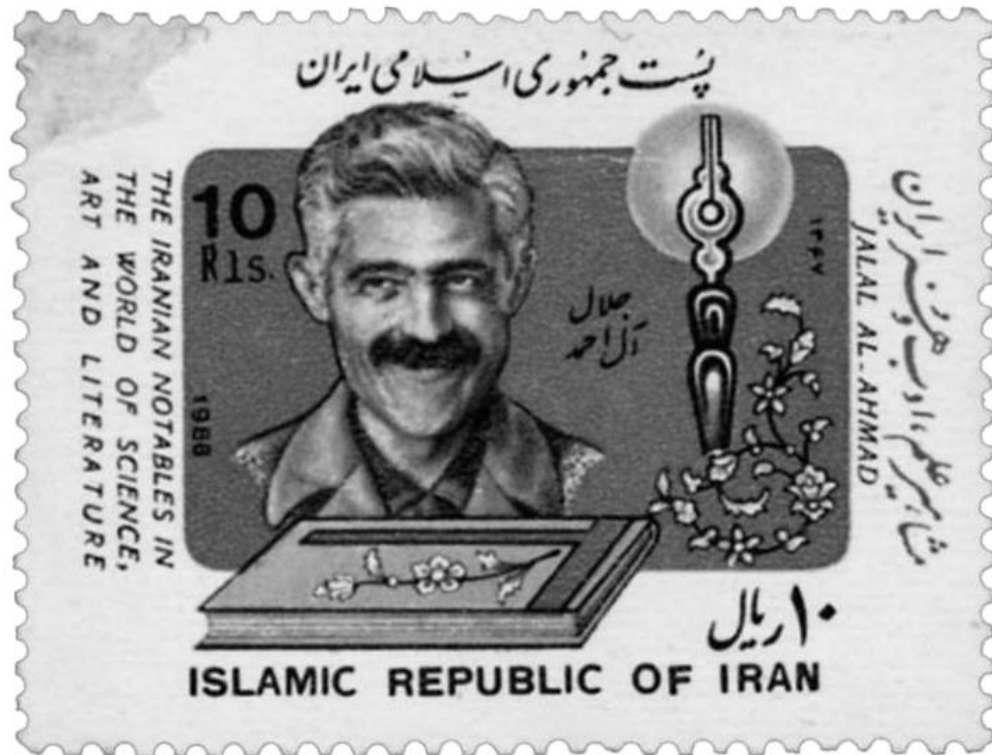
برای این که سطحی نگری جوان روشنفکر نما مشخص شود باید اشاره شود که روی جلد کتابهای کاکو و هاو کینگ حتما باید عکس نویسنده درج شده باشد تا خواننده که احتمالا اسم نویسنده را نمیداند با دیدن عکس یادش بیاید: «آها! این همان یارو است که در شبکه ی ماهواره ای "من و تو" همه چیز را درباره ی دنیا میدانست». احتمالا هم کتاب را میخرد تا در طاقچه ی اتاقش خاک بخورد. اگر چیزی از کتاب نفهمد اشکالی ندارد. میتواند پز روشنفکری خوبی باشد.

برخورد چنین جوانانی با همه ی مسائل همبطور ماهواره ای است و به عنوان مثال در عرصه ی فرهنگ اگر سه کلمه ی "استاد شجریان"، "اصغر فرهادی" و "جعفر پناهی" را از اینان بگیرد چیزی برای عرضه ندارند. مثلا همین استاد شجریان را در نظر بگیرید که دکتر روحانی طی "احمدی نژادیسلم" ای که در کارزار انتخاباتی اخیر (1396) به کار گرفت پای او را در مناظره ی زنده ی تلویزیونی وسط کشید که بله، ما نمیگذاریم "ربنا" ی او از تلویزیون پخش شود (روحانی با این حربه نشان داد طبقه ی متوسط احساساتی را خوب کشف کرده است، همانطور که احمدینژاد طبقه ی محروم را خوب شناخته بود). استاد محمدرضا شجریان هنرمند بزرگی است و من بعضی ترانه های او مانند "در خیال" (شعر از مولانا) و "مبتلا" (شعر از باباطاهر) را بسیار دوست دارم. اما آیا اگر او جبهه ی سیاسی خاصی نمیگرفت این شهرت کنونی را کسب میکرد؟ این جوانانی که سنگ استاد را به سینه میزنند آیا اصلا موسیقی سنتی گوش میدهند که بدانند آیا استاد تک هست یا نیست؟ هنرمندان بسیاری در عرصه ی موسیقی سنتی هستند که ترانه هایی به همان زیبایی ترانه های استاد اجرا کرده اند ولی تربیون لازم را نیافته اند چرا که متولیان فرهنگی به موسیقی مبتذل بیشتر توجه میکنند (کافی است به ترانه هایی که در تیتراژ سریال های آبکی تلویزیون پخش میشوند توجه کنید تا بفهمید من چه میگویم). درحالیکه موسیقی اصیل هنوز هم میتواند مخاطبان عامی را به خود جذب کند یکی از خانمهای روستایی که در خانه ماهواره داشت میگفت که در منزلشان ماهواره همیشه روی شبکه ی "گنج حضور" است: شبکه ای که اگرچه سخنرانیهای پرویز شهبازی در تفسیر مولانا را پخش میکند اما در لابه لای آن، ترانه های اصیل از هنرمندان کشور هم نمایش داده میشوند و آقای خانه که به عنوان یک انسان عامی چیزی از مولانا نمیفهمد همه اش منتظر است تا این ترانه ها بیایند تا لحظه ای با صوت خوش آرام گیرد. متأسفانه های و هوی سیاست باعث شده تا موسیقی سنتی در شجریان ها خلاصه و بنابر این بیشتر بی اعتبار شود.

همین را درباره ی سینما هم میتوان گفت. به نظر شما اگر "فروشنده" ی اصغر فرهادی (که قطعا به دلایل سیاسی شهرت یافته) اسکار نمیگرفت، آیا باز هم پر فروش ترین فیلم سینمای ایران میشد؟ چند درصد از این جمعیتی که برای دیدن فیلم رفتند فهمیدند آن چه میگوید؟ و چند درصد فهمیدند این فیلم دارد خود مردم حامیش را ریشخند میکند؟ در اینجا مجال نیست درباره ی فیلم سازی جشنواره ای صحبت کنیم. فقط میخواهم اگر فروشنده را دیده اید، دو فیلم ناشناس مانده ی "بیست" و "برف روی شیروانی داغ" را هم ببینید و بعد قضاوت کنید که آیا فروشنده در سطح این دو فیلم (البته منکر ایرادهایی که در این دو فیلم دیده میشود نیست) بوده است یا نه؟ و بعد بروید تحقیق کنید ببینید چند درصد اسم این دو فیلم را شنیده اند.

در واقع فاصله ی بین بدوی خداپرست و روشنفکر نمای بیخدا در جامعه ی امروز از همیشه کمتر است. هر کدام از آنها برای توجیه وضعیت مغشوش فکری خود به نزدیکترین منابع معروف خبری رجوع میکنند و قصد اصلاح خود را ندارند. اما این که چرا در جایگاه فعلی قرار گرفته اند در پاسخ باید گفت موقعیت آنها به تکانه هایی بر میگردد که در زندگی دریافت میکنند. نظر خود من را بخواهید وضعیت همه ی ما شبیه "طیبه" قهرمان فیلم سینمایی "آرامش در میان مردگان" از مهرداد فرید (محصول 1384) است. طیبه پیرزنی بیسواد است که در بهشت زهرا زندگی میکند و درباره ی هیاهوی تهران جدید اطلاعی

ندارد. او به دعوت دختری مرموز به شهر می‌رود تا همراه او زندگی کند. او مردم گرفتار فراوانی می‌بیند که هر کدام در جواب آدرسی که در دست دارد او را به سویی اغلب به غلط میکشانند. اما در ضمن برخوردها می‌فهمیم که او باید به "سعدآباد" برود. میدانیم که سعدآباد هم کاخ نشین است و هم به معنی سرزمین سعادت. طبیعتاً غرایب زیادی می‌بیند ولی از هیچ یک تعجب نمی‌کند و هیچ وقت هم ناامید نمیشود یا به این نتیجه نمیرسد که جایی در راه اشتباه بزرگی کرده است. او شب هنگام به سعدآباد می‌رسد. شب است و کاخی دیده نمیشود. در این اثنا ما می‌فهمیم که آن دختر مرموز در واقع یک روح بوده است. طبیعتاً همان شب بر روی نیمکتی در مقصد می‌میرد و فردای آن شب با اتومبیل حمل جسد به بهشت زهرا برگردانده می‌شود. به نظر من هر کدام از ما میتوانیم به جای طبیعتاً باشیم. ما از وقتی که وارد جامعه می‌شویم توسط اشخاص مختلف به مقاصدی نامعلوم هل داده می‌شویم درحالی‌که شاید خود آن اشخاص هم افراد مطلعی نباشند. هدف ما رسیدن به سعادت است ولی ما جز در پایان راه یعنی مرگ سعادت را نمی‌یابیم. در تمام طول این مسیر ما کاملاً حق به جانبیم و به خطاهای خود اعتراف و حتی اعتنا نداریم. امروزه بیشترین تکانه‌ها و آدرس دادن‌ها برای ما از جانب غربی‌ها است و این همان چیزی است که جلال آل احمد از آن به غربزدگی تعبیر می‌کرد.



منبع غربزدگی:

یکی از انتقادهای جدی‌ای که بر کتاب "غربزدگی" جلال آل احمد وارد کرده‌اند این است که تاریخ غربگرایی ایرانی‌ها را به جای این که از مشروطه شروع کند به درازنای تاریخ میبرد و میگوید که ما همیشه نگاه به غرب داشتیم: چه آن زمان که تمدن بابل و مصر را پذیرفتیم، چه آن زمان که از اسلام استقبال کردیم، چه آن هنگام که متون فلسفی یونان را مورد بحث قرار دادیم و چه آن هنگام که در دوره‌ی صفوی با اروپای غربی روابط حسنه برقرار کردیم. منتقدان عمدتاً از همان خط فکری‌ای هستند که آل

احمد اسلافشان را غربزده خوانده بود و عادت دارند تاریخ ایران را به قبل و بعد از مشروطه تقسیم کنند که در این تقسیمبندی، قبل از مشروطه بدبختی و سیاهی مطلق و پس از آن، طلوع آزادی و پیشرفت ترسیم میشوند.

اخیرا به این نتیجه رسیده ام که تا اندازه ای حق با آل احمد بوده و اگر حرکت‌های فکری ای در آغاز تاریخ مکتوب ما در عصر مامون آغاز نشده بودند استقبال بعدی ما از مشروطه نیز احتمالا هیچوقت اتفاق نمی افتاد. واقعیت این است که در هزار و اندی سال گذشته ما هرگز از تاثیر یونان و روم در امان نبودیم. چرا چنین ادعایی میکنم؟ بیایید سفری به دل تاریخ داشته باشیم تا دلایلش را روشن کنم:

در زمان رضاشاه پهلوی (که اخیرا معترضان به حکومت فعلی در شعارهایشان به او "روح شاد" گفتند) تاریخ ایران از زمان تاسیس و شیعه شدن آن به دست صفویه به دوران امپراطوری ناشناخته ی هخامنشی در 2500 سال قبل عقب نشست. رضاشاه، باستانشناسی آلمانی به نام هرتسفلد را به ایران فراخواند تا درباره ی آثار باستانی این سلسله که پیش از آن تنها از طریق نوشته های یونانی کلاسیک شناخته شده بود و هیچ خاطره ای از آن در ایران وجود نداشت، تحقیق کند. هدف رضاشاه و معلمان غربزده اش این بود که ایران را وارد تاریخ جهانی و اروپامحور مغربزمین که با یونان باستان آغاز میشد نمایند تا زمینه های فرهنگی ورود تکنیکها و فلسفه های غربی به ایران فراهم شود.

باستانشناسی علیرغم یافتن شباهتهایی بین متون یونانی از یک سو و کتیبه های پارسی و بابلی و مصری مربوط به دوره ی مورد بحث از سوی دیگر، بین این دو گروه تفاوت‌های سنگینی هم یافت. اما تفاوتها تاکنون عمدتا ناشی از دشمنی یونانیها و دوری راه و همچنین تقلب‌های فراوان انجام شده در باستانشناسی ایران تلقی و در نتیجه طبیعی قلمداد میشود. تا اینجا کار آنها برای تاریخ اروپامحور یک پیروزی محسوب میشوند. چون ثابت کرده اند که تاریخ یونان باستان میتواند حقیقت داشته باشد.

از سال 1390 یعنی اندکی قبل از این که کتاب اولم "برج بابل (نقدی بر هویت تاریخی ایرانیان)" را بنویسم از این پیروزی غرب احساس دلخوری داشتم. چون مجبور بودم برای نوشتن درباره ی هخامنشیان یعنی پروسعت ترین سلسله ای که در عصر آهن، ایران جزوی از آن بود از متون یونانی چون تواریخ هرودت و آناکسیس گزنفون استفاده کنم و در بقیه ی فصلها هم به طور مرتب به فلسفه ی منسوب به یونان باستان به ویژه افلاطون و ارسطو رجوع کنم انگار که از زمان سقوط آشور و بابل و عیلام، ایران دیگر چیزی جز ادامه ی یونان نبوده است. البته در آن زمان هنوز تا حدی نوشته های منعکس کننده ی عقاید شعوبی دوره ی عباسی تا قاجار را جدی می‌گرفتم و از جمله وجود شخصیت‌های خیالی چون تنسر و مزدک در دوره ی ساسانی را باور داشتم. اما پس از آن هرچه گذشت و بیشتر مطالعه کردم بیشتر به دروغین بودن تاریخمان اعتقاد پیدا کردم. حالا دیگر تقریبا مطمئنم که با سقوط بابل به دست پارسیان، تاریخ‌نویسی تا روزگار مامون در ایران متروک بوده و تواریخ بعدی که قدیمی ترینشان (تاریخ یعقوبی) مربوط به دوره ی متوکل است تاریخ قبل از مامون را با مجموعه ای از شخصیت‌های واقعی و غیر واقعی (بیشتر غیرواقعی) که درگیر افسانه های عظیم الجثه و وقایع فراطبیعیند پر کرده اند. حتی دورانهای معاویه، عبدالملک مروان و هارون الرشید (پدر مامون) که وجودشان از طریق باستانشناسی ثابت شده است احتمالا بسیار با آنچه نوشته اند تفاوت دارد. در واقع دوره ی مامون ویژگی ای داشته که باعث میشود من تاریخ ایران را به جای صفویه با مامون آغاز کنم و این ویژگی همان چیزی است که جای نگرانی دارد.



سکه ی اموی با طرح خلیفه معاویه از قرن اول هجری

چرا تاریخ با مامون آغاز میشود؟ شاید به خاطر این که او علوم یونانی را دوست داشت و دستور داد به عربی ترجمه شوند. بیگانگی این علوم نزد اعراب به حدی بود که خود مامون برای توجیه خود گفت که ارسطو را به خواب دیده و اعمالش به دستور ارسطو است یعنی مامون فعالیت علمی خود را از طریق یک داستان موهوم توجیه میکرد. آیا تاریخنویسی هم امری بود که به تقلید از یونانیان و رومیان به شرق نزدیک بازگشت؟ من تا همین اواخر تصور میکردم که تاریخنویسی و فلسفه که هیچ یک در یونان پیش از قرن ششم قبل از میلاد وجود نداشتند با سقوط بابل به دست هخامنشیان از آنجا به یونان – ابتدا ایونیه و بعد آتن – منتقل شده اند و بدین طریق برتری تاریخ غرب از آن برهه به بعد را پذیرفته بودم و کمتر از خود پرسیده بودم که آیا دو قرن برای به کمال رسیدن تمدن یونان کافی بوده است. تا این که اخیراً متوجه شدم جنبش بازنگری در تاریخ غرب که با زیر سوال بردن مسیح آغاز شده است کم کم دارد به سروقته دوره ی طلایی یونان هم میرسد.

اگرچه در سطح آکادمیک هنوز سقراط و افلاطون و ارسطو – سه چهره ی مورد علاقه ی مسلمانان عصر عباسی – بنیانهای فلسفه و تاریخ محسوب میشوند اما در بسیاری از فورومها جوانان درباره ی وجود تاریخی اینان ابراز تردید میکنند. تردیدها درباره ی سقراط که کتابی ندارد ولی در آثار افلاطون دانایی خیال انگیزی دارد بیشتر است. ولی مسئله این است که اگر سقراط موصوف افلاطون را انکار کنید باید گزنفون و کمدی های آریستوفان را نیز انکار کنید چون آنها هم از سقراط صحبت کرده اند.

ظاهراً این بحث اولین بار در اکتبر 2010 توسط روزنامه ی اینترنتی نیویورکی "اونیون" جدی شد. آنگاه که آغاز تاریخ یونان را به قرن اول میلادی رساند و هشتصد سال قبل از آن را انکار کرد. در این گزارش، گروهی از باستانشناسان از جمله پروفیسور "جن هادلبری" و "امیلی نگویان وایتمن" در واشنگتن جمع میشوند و به خبرنگاران اعتراف میکنند که بخش اعظم مدارک مربوط به یونان باستان توسط غرب مدرن جعل شده است. بعضی از ایده های به ظاهر یونانی در واقع از رومیان نشئت گرفته اند و علمی همچون ژئومتری در عصر مدرن برای آنها جعل شده اند. (5) اگر جعلی بودن تاریخ یونان واقعی باشد در این صورت تاریخ اسلام هم که با ورود آثار یونانی از پرده هویدا میشود نیاز به بازبینی جدی می یابد. در این خصوص میتوان از معماری و پیکرنگاری صرف نظر کرد و منحصرأ به نوشتجات که منشا اصلی علومند توجه کرد:

کتابهای منسوب به یونان باستان تنها اشیائی هستند که از وجود فلسفه و شعر در یونان باستان گواهی داده اند اما چه خواهد شد اگر این کتابها مربوط به زمان خود نباشند؟ قدیمی ترین نسخ کتابهای جهان مربوط به قرن 11 میلادی و بعد از آن، و اکثرا مربوط به قرون 15، 16 و 17 میلادی هستند. تعجبی هم ندارد چون تاریخ در اروپا اولین بار در قرن 17 میلادی و در چین در قرون 15 تا 18 میلادی اهمیت خود را یافت و در قلمرو اسلامی چیزی بیش از قصه های قشنگ محسوب نمیشد (و هنوز هم نمیشود). این بازه ی هزارساله ظاهرا تنها توسط "آنااتولی فومنکو" و همفکران روس دیگرش جدی گرفته شده و بهانه ی آنها شده تا یک تاریخ روسیه محور را جانشین تاریخ اروپا محور فعلی کنند تاریخی که از قرن هشتم میلادی آغاز میشود و تنها روس های سرخورده از سقوط شوروی آن را جدی میگیرند. اما من فکر میکنم باید نظریه ی متعادلتری را در نظر بگیریم.



اولین چیزی که باید در نظر گرفت، زبان نوشته های یونانی کلاسیک است. این نوشته ها به زبان یونانی باستان نوشته شده اند. اگرچه فتوحات اسکندر سبب گسترش زبان یونانی هلنیستیک شدند اما زبان یونانی باستان تا آغاز حکومت بیزانس (روم شرقی) کاربرد داشت و پس از آن زیربنای زبان یونانی میانه شد. دانشمندی به نام "الکسیو" نوشته است: «نزدیکی یونانی هومری به دموتیک [=یونانی مدرن] احتمالاً بیشتر از نزدیکی انگلیسی قرن 12 میلادی به انگلیسی مدرن است» (6). وجود این شباهت از دوران بیزانس به بعد عجیب نیست. اما این که از 800 سال قبل از میلاد (دوران منتسب به هومر) زبان یونانی تفاوت اندکی به خود دیده باشد جای سوال دارد. پس این احتمال به طور جدی وجود دارد که نوشته های منتسب به یونان باستان بسیار جدیدتر از آنچه تصور میشود باشند.

قبل از هر چیز باید به این فکر کنیم که جعل تاریخ یونان به نفع چه کسی میتواند باشد. پاسخ در درجه ی اول یونانیها هستند. اما یونانیها چرا قصد جعل چنین تاریخی را کردند؟ شاید به همین دلیلی که شعوبی ها تاریخ ایران باستان را جعل کردند یعنی به منظور مبارزه ی سیاسی با حکومت وقت که برای شعوبی ها عباسیان بود. اما برای یونانیها کدام حکومت مد نظر بود؟ مسلماً این حکومت در دورانی نزدیک به عظمت یونان به ظهور رسیده و خود از یونان استفاده ی فراوان برده و از این رو به آنها اجازه ی جعل تاریخ داده است. کدام حکومت جز امپراطوری روم میتواند واجد این خصوصیات باشد؟ امپراطوری روم پس از غلبه بر جانشینان اسکندر، زبان هلنیستیک را که در مصر تکلم میشد به عنوان یونانی رسمی در نظر گرفت و این میتواند به این ادعا که نوشته های یونانی به زبان یونان باستان قبل از تسلط روم نوشته شده اند مشروطیت دهد.

باستانشناسی میتواند این موضوع را توضیح دهد: آثار باستانی یونان تا پیش از دوره ی اسکندر تنها منعکس کننده ی زندگی روزمره و افسانه های مشهوری که بعداً در کتب تاریخی به ثبت رسیدند میباشند و اثری از شخصیت های تاریخی و تفکرات فلسفی در آنها نیست. لازم به ذکر است که افسانه های یونان از اساطیر مصر و بابل و فنیقیه نشئت میگیرند و قدیمی ترین شهرهای یونانی هم چنانکه مارتین برنال در کتاب "آتن سیاه: ریشه های افریقایی-آسیایی تمدن یونان" مورد بحث قرار داده است، بر اساس اسناد باستانشناسی توسط فنیقی ها بنا شده اند. اما فلسفه ی شرقی بر اساس آثار مکتوب، در اساطیر یونانی به صورت یک تاریخ شفاهی ترسناک درآمده است.

پس از اسکندر اوضاع متفاوت است: کتیبه های یونانی زبان در سرزمینهای مفتوحه اش از جمله ایران، از وجود او و جانشینانش سخن میگویند. این آثار حکومتی چیزی فراتر از نشانه هایی که شاهان آشور و پارس به جای گذاشته اند نیستند. این کتیبه ها به دلیل چندزبانه بودن مهمترین دلیل موفقیت ما در خواندن زبانهای باستانی خاور نزدیک بوده اند. امپراطوری اسکندر که ایجاد و بلافاصله متلاشی شد و در نهایت به تسخیر رومیان درآمد امری پذیرفته شده است. این وقایع چه تاثیری بر یونانیان نهاده است؟

تجدید نظر طلبان میپرسند چگونه ممکن است ملتی که افسانه های احمقانه و وحشیانه ی یونانی را پرورش داده از خود فیلسوفان بزرگی چون افلاطون داشته باشد؟ این سخن درباره ی دوران قبل از حکومت روم میتواند درست باشد. اما در همان زمان که رومیان یونان را به تصرف درآورده خدایان آن را پذیرفته و هنر آسیایی-مصری تکامل یافته در دوران اسکندر و جانشینانش را دستمایه ی معماری باشکوه خود میکردند تغییراتی در شخصیت یونانیها در حال وقوع بود: نوعی غرور کاذب بسیار شبیه آنچه برای شعوبی ها در دوره ی عباسی پیش آمد. یونانیها فلسفه ی نداشته شان را از آسیایی ها و مصری های امپراطوری روم اخذ کردند و آنها را به فیثاغورس و افلاطون و ارسطو و... نسبت دادند.



کتیبه ی یونانی به دست آمده از معبد لائودیسه در نهاوند ایران متعلق به دوران آنتیوخوس سوم مقدونی

جالب این که بسیاری از این شخصیتهای خیالی گفته میشد از شرقیان درس آموخته اند: فیثاغورس در مصر و بابل، سولون و افلاطون در مصر و ارسطو در آسیای صغیر آموزش دیده بودند. این موضوع محلی از واقعیت دارد: شخصیت افلاطون پدر فلسفه ی یونان نامی تحریف شده از افلوطین شخصیت تاریخی دوران روم است که با جریان نو افلاطونی در ارتباط است اما پدر واقعی جریان نو افلاطونی، شرقی ای به نام "نومینوس" یا "نومنیوس" (نعمان؟) اهل اقمیا (فامیه) در سوریه در قرن دوم میلادی بوده است. افلوطین بسیار با نومینوس اختلاف دارد ولی بسیار هم از او متأثر است به نظر میرسد او عرفان بابلی الاصل نومینوس را بسیار مادی تر کرده است. در ادامه ی این جریان که شبیه آن را در ماجرای اساطیر شرقی الاصل یونانی هم دیدیم، گفتگوهای افلاطونی از روی عقاید افلوطین بر ساخته شدند. البته افلاطون هنوز بیشتر یک حکیم است تا فیلسوف به معنی متعارف پس ارسطو استاد اسکندر شاگرد او معرفی میشود که تا حدود زیادی نسبت به او مادی تر فکر میکند. ادعا شده افلاطون بنیانگذار آکادمی آتن بوده و ارسطو از مقدونیه به نزد او آمده و تحصیل کرده سپس راهی آسیای صغیر شده و علوم تجربی را از آنجا به مقدونیه برده است. شاید آنچه درباره ی دعوت ارسطو از آسیای صغیر به مقدونیه گفته اند راست باشد. اما این که او مقدونی الاصل و درس خوانده در آتن باشد ترکیب دو جعل آتنی و مقدونی است.

چه چیز یونانی های زیر سلطه ی روم را به فلسفه علاقه مند میکرد در حالیکه خود رومیان در آن چندان استعدادی نشان نداده اند؟ شاید سرنوشت خود یونان یونانی های هلنی زیاد از اسکندر و دیگر مقدونیان که سرزمینشان را فتح کرده بودند خوششان نمی آمد اما میدانستند که همین مقدونی هلنی شده یعنی اسکندر بود که امپراطوری بزرگ یونان را ایجاد کرد و ارباب جهان شناخته شده یعنی پارس را به زانو در آورد. آنها از خود میپرسیدند چگونه است که مقدونیان تضعیف شدند. آنها پاسخ را در پارسی گرایی اسکندر یافتند. آنها فکر میکردند چون مقدونیها از ساده زیستی یونانی در آمده و عشرت طلبی و تجملگرایی حکومتهای شرقی را پذیرفته اند دچار انحطاط شده و در نهایت به تسخیر روم در آمده اند. این پاسخ بیش از آن که حقیقی باشد سیاسی بود. توجه داشته باشید آتن که ادعا میشود در دوران اوج خود در جنگهای پلوپونزی بیش از

400 هزار نفر جمعیت داشت در زمان ورود دوباره ی خود به تاریخ در اواخر دوره ی عثمانی روستایی با 2000 نفر جمعیت بود. یونانیان باستان البته ادعا میکردند آتن پس از شکست از اسپارت انحطاط یافته است. اگر ما شکوه پیشین نسبت داده شده به آن را دروغین دانسته و حد و حدود آن در زمان عثمانی را برای دوره ی رومی هم بپذیریم آنگاه سادگی آن مقابل تجمل روم می ایستد. درست مثل سادگی مقدونیها در مقابل تجمل پارس. در واقع قرار بود آنچه نقطه ضعف یونانیهای مقهور بود نقطه ی قوت به نظر برسد. اما رومی ها بودند که به یونان حمله کرده بودند و نه بالعکس. پس حمله ی اسکندر باید جواب حمله ی پارس به یونان به نظر میرسد. تاریخ دروغین جنگهای مدی (شرح حملات داریوش و خشایارشا به یونان) برای همین جعل شدند و این جعل مورد حمایت رومیها هم بود چون رومیها در دوران اوج خود با پارسیان دشمن و رقیب بودند. دروغهای عجیب و غریب یونانی ها درباره ی فتوحات اسکندر حتی الهامبخش رومی ها بودند.

یونانیها از کجا شاهان هخامنشی را میشناختند؟ میدانیم که در همان قرن اول میلادی در دوره ی رومی، ژوزفوس در نوشتن تاریخ یهود از یک تاریخنویس مصری به نام "مانتو" از قرن سوم قبل از میلاد بهره گرفته است. پس تاریخ مصر در زمان روم به شکلی برقرار بوده و از جمله نام فرمانروایان پارسی مصر هم در آن عنوان شده بوده است. مطابق افسانه ها مصری مآبی پس از ازدواج ژولیوس سزار با کلئوپاترا ملکه ی مصر رقم خورد و شاید از طریق مصری مآبی بود که نام شاهان قدیم پارس شهرت یافت. بر اساس منابع بابلی و آشوری میتوان با اطمینان گفت مطالبی که یونانیها درباره ی ایران قبل از هخامنشیان نوشته اند به استثنای نقش مادها در سقوط آشور و نام داشتن آخرین پادشاه ماد به "آستیگ" (اوستوویگو) باقی مطلقا افسانه است. یونانیها برای درست تر به نظر رسیدن تاریخشان مدل تاریخ پارسی را هم شبیه مدل مقدونی بر ساختند و از کورش دوم که او را "کبیر" میخواندند تصویری در حد و اندازه ی اسکندر ساختند و ادعا کردند جانشینان کورش در اثر تجملگرایی انحطاط یافتند. بر اساس این فلسفه نویسنده ی تاریخ منتسب به پولی بیوس نظریه ی دور تاریخی را مطرح کرد و پیشینی کرد که رم نیز روزی مانند آتن و کارتاژ سقوط خواهد کرد. بعدها در قلمرو اسلامی، ابن خلدون نظریه ی دور تاریخی را بومی سازی کرد.

برخی از یونانیها که کارهایشان در جعل تواریخ هرودت و نمایشنامه ی "پارسیان" اخیلوس مورد استفاده قرار گرفت، مدل اسکندر را نمیپسندیدند. آنها خواستار بازگشت به آنچه دموکراسی نامیده میشد بودند: «این دستگاه قدرت در شرایط مختلف به وجود آمده و اشکال گوناگون یافت؛ گاه مانند یونان، بین النهرین و شمال غربی هند در شهرها و گاه مانند اسلاوها و ژرمنها در شرایط زندگی کوچنشینی و نیمه کوچ نشینی تکامل یافت.» (15) معمولاً دموکراسیها در نهایت توسط حکومتهای خودکامه از بین میرفتند. میتوان حدس زد که واقعا پیش از اسکندر، یک نوع دموکراسی در جوامع ابتدایی یونان برقرار بوده است. ترکیب این نظریه با بخشی از نظریه ی پیشین، جنگهای مدی را به گونه ی پیروزی دموکراسی بر پادشاهی وانمود کردند. این راهی بود برای واداشتن مردم به اتحاد با یکدیگر بر ضد روم. اما رومیها آنقدر نادان نبودند که متوجه قضیه نشوند. آنها در مقابل، آثار یونانی منسوب به افلاطون را بر علیه دموکراسی بر ساختند و "شاه فیلسوف" را معرفی کردند تصویری که از الگوی امپراطور حکیم "مارکوس اورلیوس" برگرفته شده بود.

منابع یونانی جعل شده بسیار متنوع بودند. برخی از آنها یونانیان را برترین مردم و برخی دیگر مانند تواریخ هرودت آنها را دنباله رو ادیان و فلسفه های مصری و شرقی میخواندند. اما اکثرا به ندرت نظر خوشی نسبت به رومیها داشتند. بنابراین به سرعت از چشم امپراطوری روم افتادند.

خلا ناشی از این ماجرا توسط مسیحیت پر شد. خدای یکتای مسیحیت درست مثل "آتون" آخناتون و "مردوک" شاهان بابل فقط یک نماینده میطلبید و آن نماینده امپراطور روم بود. نتیجه این که آثار دوره ی شرک محکوم به فنا شدند. اما نهضت یونانی بینتیجه نماند. امپراطوری روم به دو ناحیه ی غربی و شرقی تقسیم شد و نیمه ی شرقی (بیزانس) که شامل یونان هم بود زبان و فرهنگ یونانی به خود گرفت درحالیکه همچنان خود را رومی میخواند (این ماجرا شبیه جدا شدن تقریبی برخی از نواحی شرقی امپراطوری عباسی توسط پارسیان از حکومت مامون است). بیزانسی ها به شدت عقاید غیر مسیحی را سرکوب کردند اما از آنجا که بر اساس جملاتی منسوب به نومیئوس، افلاطون را شاگرد موسی میدانستند به نوعی به تعالیم افلاطون و ارسطو مشروعیت داده بودند. رابطه ی عشق و نفرت آنها به افلاطون و ارسطو شبیه رابطه ی جمهوری اسلامی ایران و ایران باستان است. سرکوب دگر اندیشان باعث شد تا اغلب آسیاییان و مصریان عقاید باستانی خود را به این دو منتسب کنند از این رو زمانی که شریعت اسلامی به عنوان رقیبی برای مسیحیت سنتی در خاورمیانه ظاهر شد نوافلاطونی گری را مد حکمت وقت یافت.

تداوم یونانی مآبی باعث شد تا آثار یونانی دوره ی شرک - هرچند بدون کمترین فایده ای برای صاحبانشان - باقی بمانند تا زمانی که مامون پیک هایی را برای گرفتن آثار یونانی به روم شرقی گسیل کرد. این که او چه مقدار کتاب به دست آورد معلوم نیست اما چندین برابر میزان آثار حقیقی، آثار یونانی جعلی به توسط مسیحیان عرب مجرب در زبان یونانی تولید شد. بعدها در قرن 17 همزمان با تولد تاریخ اروپایی، مسافرتها ی زیادی از اروپای غربی به عثمانی (فاتح روم شرقی) انجام شد که هدف آن یافتن کتابهای یونانی باستان بود (مردم اروپای غربی فلسفه ی یونان را از طریق ترجمه ی آثار عربی شناخته بودند). در آن زمان هم مردم خاور نزدیک قدرت دیرین خود در جعل کتب قدیمی را به خوبی نشان دادند. عزیزنسن در کتاب "مگر در مملکت شما خر نیست؟" موضوع روستاییان فریبکار ترکیه را که برای پول گرفتن از باستانشناسان خارجی جعل عتیقه میکنند تصویر کرده است. شاید اگر روزی ثابت شود که برخی از مهمترین آثار منسوب به یونان باستان توسط شرقی ها جعل شده است بشود راحت تر درباره ی این که اجداد ما در زمان ورود به تاریخ غیر از علوم یونانی چه در چنته داشتند بحث کرد.

همانطور که رومی های غالب برخلاف یونانی های مغلوب چندان استعدادی در فلسفه نشان ندادند، اعراب حاکم بر ایران هم برخلاف ایرانی های مغلوب چندان از فلسفه ی یونانی استقبال نکردند. شاید یک احساس مشترک، ایرانیها را به استقبال از یونانگرایی کشید: احساسی مرکب از غرور کاذب پیش گفته (که در اثر روی خوش نشان دادن عباسیان به پارسیان به وجود آمده بود) بعلاوه ی سرخوردگی ناشی از نرسیدن به وعده هایی که اعراب در فتح ایران ابراد کرده بودند (سرخوردگی مشابهی جمعی از انقلابیون ایرانی سال 1979 را از اسلامگرایی به سمت غربگرایی که محصول همان یونانگرایی تلقی میشود سوق داده است). استقبال ایرانی ها هم در اندازه ی خاصی بود. شعوبی ها در صدد بازسازی سلسله ی ستمگر ساسانی بودند پس از دموکراسی چندان استقبالی نکردند درحالیکه اسکندر را در حد یک پیامبر بالا بردند و البته فراموش نکردند که او را نیمه ایرانی - آن هم از یک شاه ایرانی - معرفی کنند. فهرست یونانی ها از شاهان هخامنشی هم مورد استقبال شعوبی ها قرار نگرفت (شاید چون هخامنشی های تصویر شده توسط یونانیان بیش از حد دافعه داشتند) و آنها ترجیح دادند تاریخ ماقبل ساسانی خود را بر اساس خدایان انسان شده ی اوستا بازسازی کنند (کاری که فردوسی در شاهنامه کرده است). این درحالیست که در فهرست ابوریحان

بیرونی از شاهان بابل و آشور در کتاب آثار الباقیه نامهای شاهان هخامنشی بعد از سیاهه ای از نامهای یونانی شده ی شاهان اکثرا خیالی بابل و آشور (که بعضیشان خدایان یونانیند) ذکر شده و همین نشان میدهد شعوبی ها امکان دسترسی به نامهای واقعی شاهان قدیم پارس را از طریق نوشته های یونانی داشته اند. "فلکر پپ" باستانشناس آلمانی زمان جمع آوری عقاید پارسی در قالب کتاب اوستا را دوره ی مامون میداند (7).

لازم به ذکر است که مامون نیمه فارس که با کمک فارسیان برادر خود امین را که مورد حمایت اعراب بود سرنگون و مقتول کرد پس از خیانت فارسیان و جدانشدن خراسان توسط طاهر ذوالیمینین متوجه شد که دیگر نه میتواند روی اعراب حساب کند و نه روی فارسها پس به جستجوی عنصر سومی گشت که ترکها بودند و از زمان معتصم برادر مامون قدرت زیادی در حکومت پیدا کردند. نبردهای ایرانیان و تورانیان در شاهنامه بازتاب رقابت فارسها و ترکها در قدرت در دورانی است که این کتاب توسط فردوسی نوشته میشد (گفتنی است شکل دیالوگها و مدل تراژیک داستانها در شاهنامه به شدت وامدار نمایشنامه های یونانی است). با پیروزی تقریبی ترکان، آنها بخشی از ایدئولوژی شعوبیان را پذیرفتند ولی پیشرفت آن را متوقف نمودند و این وضعیت برقرار بود تا این که دوره ی مشروطه فرا رسید.

آنچه در مشروطه اتفاق افتاد آغاز به تکمیل پروژه ی ناتمام یونانی سازی که تصور میشد غرب بر اساس آن به سعادت رسیده باشد، بوده است. مشروطه هم سخن از دموکراسی و آزادی میزد و هم در جستجوی تاریخ راستین ایران باستان بود. دومی به مدل پیشین تاریخ ما نزدیکتر بود تا اولی. پس بنابر عادت، رضاشاه پهلوی با دومی به جنگ اولی رفت و در نتیجه مشروطه به راحتی مغلوب استبداد پهلوی شد. اما پهلوی با مانع بزرگی مواجه بود که اسلاف شعوبیش هم نتوانسته بودند از پس آن بر بیایند. این مانع یعنی اعتقادات دینی مردم که در زمان شعوبیها به اندازه ی کافی یونانیزده شده بودند در زمان پهلوی بیش از پیش از افکار وارداتی یونانی- غربی چون دموکراسی تغذیه شدند بطوریکه در نهایت خود پهلوی در اثر انقلابی نیمه سنتی- نیمه دموکراتیک فروپاشید.

حالا اما یک چالش جدید آغاز شده است: مردمی خسته از همه چیز، ایرانیانی که دیگر نمیدانند چه چیزی را باور کنند، بر علیه کسی که تا همین چند شب پیش نماد دموکراسی ایران بود و عمامه ی سفیدی به نشانه ی تعلق به سنت دینی دارد شعار میدهند. شعار هایشان به نفع سلسله ی پهلوی هم بیش از این که از اعتقادات قلابیشان ناشی شود ناشی از لجبازی است. احتمالا الان عده ای در غرب دارند با جدیت شعارها را تحلیل میکنند تا کشف کنند که این "خلا ایرانی" جدید را با چه سوغاتی فکری دیگری میتوانند پر کنند.

شاید بخش مهمی از بی هویتی امروزی ما ناشی از عدم مقاومت بابلیها در برابر از بین رفتن تاریخشان در 2500 سال قبل باشد. این که چرا آنها مقاومت نکردند (و دود این بی مقاومتی در نهایت به چشم خودشان رفت) شاید به طرز فکر حکمای بابل برگردد. این طرز فکر در افسانه ی معنوی گیلگمش بازتاب یافته است: گیلگمش پهلوان پس از سفری طولانی گیاه جاودانگی را می یابد. او قصد دارد آن را به شهر خود ببرد تا تکثیرش کند و همه ی مردم از آن بهره مند شود اما در راه ماری گیاه را میرباید و بدین طریق گیلگمش خود نیز جاودانگی را از دست میدهد. گیاه جاودانگی همان حکمت متعالی است. فایده ندارد آن را با دیگران تقسیم کنی چون اگر چنین کنی، خود نیز دیگر حکیم نیستی. این طرز فکر بود که باعث میشد حکمای بابل در مقابل اکثریت نادان شهرشان مسئولیتی در خود حس نکنند و در نهایت همین اکثریت بیدانش هم درهای بابل را به پیروی از کاهنان عوامفریب بر روی کورش گشودند و کمی بعد بابل به تاریخ پیوست. عجیب این که امروز تاریخ بابل در کشور ما در حال تکرار است.

مغول) از شرق و هجوم صلیبیون مسیحی از غرب مصادف بود. درست مثل سروش و معاصرانش که در جامعه ای همان اندازه فاسد و مواجه با مرتجعینی با اخلاق بدویان قبل از اسلام (کسانی از قماش داعش و القاعده) و با استثمار غرب زیست میکنند. درست مثل سروش که از اسلام در مقابل مارکسیسم غربی با کلام پوپر غربی دفاع کرد مولانا نیز در بحبوحه ی جنگهای صلیبی به اصول فکری روشنفکر مسیحی زده ای همچون ابن عربی روی آورد شخصی که احتمالاً برخلاف لقبی که بر خود نهاده بود و برخلاف این ادعایش که پدر و مادرش هر دو عرب بوده اند احتمالاً یک بومی اسپانیایی بوده که بعداً به سمت شرق آمده و مولانا در کودکی او را در دمشق دیده است. تاکید ویژه ی مولانا بر پذیرش خواست خدا (که سروش با آن همدلی میکند) احتمالاً در وحدت وجود ابن عربی ریشه دارد. اما اشتباه است اگر آن را یک گزته برداری بی فکرانه تلقی کنیم. مولانا از جامعه سرخورده بود و آمیدی به اصلاح آنها نداشت. پس به جستجوی اسلامی فردگرایانه و مخالف با اسلام منتشرعانه و بیرحمانه ی مورد تایید حکومت برآمد اسلامی که با آن خودش را درست کند. او البته بیکار ننشست و نتیجه ی مطالعاتش را از طریق شاگردان و کتابهایش منتشر کرد اما هیچ اصراری برای نفوذ در عامه ی مردم نداشت. چون احتمالاً مثل یکی از مرادهایش یعنی غزالی فکر میکرد باید بیشتر مردم در جهالت کار کنند تا چرخ دنیا بچرخد.

احتمالاً نه فقط سروش مثل مولانا فکر میکرد بلکه سردبیر مجله ی شهروند امروز یعنی قوچانی هم مقاله ی سروش را حربه ی خوبی برای عقایدی هم جهت ولی مادی تر ارزیابی میکرد: درحالیکه بسیاری از روشنفکران لیبرال تا پس از پیروزی دوم احمدینژاد در ریاست جمهوری در سال 1388 به عدم همدلی مردم با خودشان پی نبرده و هنوز رویای دوم خرداد میدیدند، محمد قوچانی کمتر از یک سال پس از اولین روی کار آمدن احمدینژاد (در 1384) ناامیدی خود را از جمع و جامعه و دموکراسی اعلام و از این پس جهت حرکت اصلاح طلبان را سیر به حقوق بشر و فردانیت خواند:

«بگذارید پرچم دموکراسی در دستان اصولگرایان باشد، شما پرچم حقوق بشر را در دست بگیرید. بگذارید دیگران از جانب جامعه سخن بگویند شما از سوی "فرد" سخن بگویید. چیزی به نام جامعه وجود ندارد. آنچه وجود دارد "فرد" و نهایتاً "افراد"ی است که روزی درباره ی تاریخ قضاوت خواهند کرد.» (2).

فردگرایی که در دوره ی خاتمی به نام جمع گرایی و دموکراسی تبلیغ میشد پس از انتخابات سال 1384 که دیگر «صدای مردم صدای خدا» نبود، بنا بر اغراض سیاسی عده ای عریانی تند ی یافت اما سروش یک سیاستمدار شکست خورده نبود. او مردی بود که درست مثل مولانا در کوران بی اعتباری مذهب با ترکیب تفکر دینی با فردگرایی غربی دین را به نوعی نجات دهد غافل از این که مذهب اسلام بدون جمع گرایی کاملاً معنی خود را از دست میدهد. تردیدی وجود ندارد که بسیاری از مردم امروز، اسلام رادیکال را دوست ندارند و کاملاً قابل درک است که در این میان کسانی بخواهند با قلب حقیقت اسلام به نفع مدرنیته از ضررهای اسلام رادیکال برای قشری که هنوز به دین وابسته اند کم کنند. سروش یکی از این افراد است البته او بیشتر در فکر دین خودش است تا در فکر درماندگان در دین. اما چه باک از این که کسانی برای ارضای هوس های خویش اسلام داعش و طالبان را اسلام حقیقی تلقی و از اخلاق فرار کنند آنها فقط دنبال بهانه میگردند. یک مسلمان متدین و مسئول در درجه ی اول سعی میکند نشان دهد که اسلام واقعی با اسلام رادیکال فرق دارد. پژوهشگران متعددی در غرب اشاره کرده اند که بنیادگرایی اسلامی یک پدیده ی جدید است. از جمله رابرت دریفوس در کتاب زیر:

“Devil's Game: How the United States Helped Unleash Fundamentalist Islam” a 2006 book by [Robert Dreyfuss](#)

ثابت کرده است که اساسا رادیکالیسم اسلامی را دولت امریکا و همدستانش به منظور: 1-مبارزه با ناسیونالیسم عرب 2-ایجاد سد در مقابل کمونیسم 3-ایجاد تشنت بین فلسطینیان و توجیه دولت اسرائیل، تاسیس کرده اند که در کمال شگفتی امروز عده ای برای مبارزه با امریکا به همان درآویخته اند. به همین ترتیب در زمان مولانا نیز اسلام حکومتی یا اسلام ستمگران تنها یکی از قرائتهای اسلام بود کما این که امروز هم در جهان قرائتهای متعددی از اسلام وجود دارد. مردم زمان مولانا که اکثرا کمسواد و دارای سواد مکتبی یا حتی بیسواد بودند امکان آشنایی با همه ی نحله ها را کمتر داشتند اما ما امروز در عصر اینترنت میتوانیم با غور و بررسی عقاید ملتها و مکاتب گوناگون برآیند خوبی از اسلام که از همان ابتدا قرار بود دین اعتدال باشد به دست آوریم. مسلمان معتقد در این راه تلاش میکند و از غرب هم به مثابه ی روش شناخت و راهنما بهره میگیرد ولی کاملا غربی سازی نمیکند.

این حقیقتا اصلا کار راحتی نیست. در زمان مولانا هم کار راحتی نبود. در آن زمان هم حقیقتیابی زندگی انسان را خراب میکرد. اما مولانا میگفت این خانه ی کرایه ای زندگی که ما در آن پاره دوزی میکنیم (یعنی صرفا چیزهایی را که از قبل وجود دارند در آن به هم وصله و پینه میکنیم) باید خراب شود تا گنجی که در زیر آن مخفی است آشکار گردد و هدف از ورود به این دکان پاره دوزی هم همین است وگرنه پس از بلند شدن از این مغازه ی کرایه ای هم چیزی دستان نخواهد بود:

خانه اجرت گرفتی و کری

نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل

تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی می کنی اندر دکان

زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایه زود باش

تیشه بستان و تکش را می تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی

از دکان و پاره دوزی واره ی

مثنوی معنوی: دفتر چهارم

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعراف - بخش ۹۸

پس خود مولانا هم برخلاف آنچه سرورش میگوید همیشه آب تلخ را قند نمیپنداشت. اگر او تا حدودی با ابن عربی همدلی کرد فقط به این خاطر بود که پیروانش تا حدودی به بی احترامی ها و سختی هایی که میبینند بی اعتنا شوند و آن را فتنه و آزمایش تلقی کنند. وحدت وجود ابن عربی به همان سرعت که گسترش یافت از هم پاشید. حمله ی مغول که در حیات مولانا اتفاق افتاد چنان کوبنده و غیر قابل انتظار بود که مردم دیگر نمیتوانستند باور کنند همه چیز خواست خدا است. پس به انواع انحرافات که عبید زاکانی بر میشمرد روی آوردند و مسیر انحطاط را سریعتر پیمودند. سرورش هم نمیتواند انتظار داشته باشد دریای شور و تلخ را بتوان با شکر وحدت وجود شیرین کرد. او و دیگر متفکران بزرگ باید به مردم بیاموزند که: سختی ها و دردها حقیقت دارند و کاملاً طبیعیند ولی اگر بخواهید درمان شوید باید درد آمپول و تلخی دارو را تحمل کنید. خراب شدن خانه ی دل درد دارد ولی باید به گنجی که در زیر آن نهفته است فکر کنید. دوران ما به مراتب بهتر از دوران مولانا است. در آن زمان بسیاری حتی مولانا را نمیشناختند اما امروز در کنار مولانا کسانی چون اسکار وایلد و آنتون دو سنتگزوپری را هم میشناسیم و فرصت داریم درک کنیم که دل های مردم بزرگ بسیار به هم نزدیک است. خیلی خوب است که به جای دونان، از بزرگان بیاموزیم ولی این هم بسیار مهم است که هیچگاه روحیه ی نقادانه ی خود را از دست ندهیم. تفکر اسلامی فراز و نشیب داشته و اینطور نبوده که در 1400 سال گذشته ثابت بوده باشد و یا از زمان پیامبر تا مولانا انحرافی در آن صورت نگرفته باشد. میتوانیم تحقیق کنیم که چقدر از مولانا وابسته به اسلام اولیه و چقدر از آن تحریفات حکام فاسد یا وابستگان مامون است. و بزرگان تاریخ چون مولانا و سنت اگزوپری در کجاها با هم شبیه بوده اند و این شباهت نتیجه ی چه شرایطی بوده و چقدر از ثوابت درخشان بشر به طور کلی هستند. اما اول باید ببینیم که آیا اسلام سلفی که با مولانا رقابت میکند ممکن است اسلام صحیحتری باشد؟ و آیا ممکن است عرفان درواقع پدیده ای فارسی و نه عربی باشد؟



عرفان و سلفی گری:

در دهه ی 1370 شمسی کتابی در ایران منتشر شد به نام "رازوری در آیین زرتشت" به ترجمه ی شیوا کاویانی حاوی دو مقاله از دو پروفیسور پژوهشگر دین زرتشتی به نامهای "جیمز راسل" و "شائول شاکد". درحالیکه شاکد وجود هرگونه عرفان در کیش شناخته شده ی زرتشتی را رد میکرد راسل برعکس به نوعی سنت قوی عرفان زرتشتی معتقد بود. راسل عمدتاً به فرقه ی زرتشتی خشنومی در هند تاکید میکرد. این فرقه ی عرفان گرا و معتقد به تاثیر کواکب، پیروان بهرامشاه شروف هندی هستند. بهرامشاه شنیده بود که در کوه دماوند یک انجمن سری زرتشتی زندگی میکنند. در زیر آبهای دریای خزر هم شهری هست که انجمن سری بزرگتری در آن است و سالی یک مرتبه دریای خزر و کوه دماوند گشوده میشوند و افراد این دو انجمن با هم دیدار میکنند. بهرامشاه به دماوند رفت و با این رازوران دیدار کرد و نتیجه ی آموخته هایش را دستمایه ی تاسیس خشنومی گری در هند کرد. واضح است که این افسانه به خودی خود برای اثبات عرفان باستانی زرتشتی کافی نیست. البته راسل رازوری میترایی را یک سنت باستانی زرتشتی میداند اما پژوهشگرانی چون "دیوید اولانسی" وجود هرگونه پایه ی ایرانی برای میترائیسم را منکرند.

کتاب خانم کاویانی اگرچه عرفان محور بودن زرتشتی گری را ثابت نکرد ولی مقالاتش بر اسناد ارزشمندی استوار بود. اما طی سالهای بعد بارها پیش آمد که نویسندگانی بدون بیان هیچ گونه دلیلی عرفان و تصوف اسلامی ایرانی را به زرتشتی گری و حتی میترائیسم نسبت دادند. اگرچه سنت باستانپژوهی در ایران به شدت به نظریه های وحشیانه ی نازی استوار است اما من تا مدتها نمیتوانستم بفهمم آدمهایی که هیچ ربطی به عرفان ندارند چرا زرتشتی گری را با عرفانهای هندی در یک کاسه کرده از عرفان قدیمی "هندوایرانی" سخن میگویند. درحالیکه عرفان به هیچ وجه مختص جامعه ی ایرانی و هندی نبود. درواقع تصور این که سلفی گری اسلامی عریانترین شکل تفکر سامی است از پایه خطا است.

حسن انصاری عضو هیئت علمی موسسه ی مطالعات پیشرفته ی پرینستون در گفتگو با مهرنامه (شماره ی 44: آبان 1394: ص 187) اشاره میکند که سلفی گری در سده ی هجدهم و دوران محمدابن عبدالوهاب در حالی اوج گرفت که تصوف «عملاً تمام دنیای تسنن آن روز را حیطه ی خود کرده بود». میدانیم که تصوف از ابتدا و به درستی بین آیات قرآن و عرفان خاور نزدیک باستان (مصر، کنعان، کلد، آشور، ...) نوعی ارتباط نزدیک یافته بود. این عرفان باستانی به نام صابئی گری ریشه ی عرفان هندو و بودایی که بر تصوف تاثیر زیادی گذاشت هم محسوب میشد. با این حال در تصوف اسلامی چنان که در صابئی گری و هندوئیسم و حتی بعضی اوقات بودیسم، مرز بین عرفان و خرافات و آیینهای شهوانی گاه بسیار باریک میشد. این بود که حنبلیان با حدیث گرایی و ابن تیمیه با دعوت به قبول معنی ظاهری آیات قرآن، با تفسیر به رای های بوالهوسانه از آیات قرآن مبارزه ای متعصبانه و افراط مآبانه در پیش گرفتند. اما چه شده که از قرن هجدهم به این سو سلفی گری رو به گسترش گذاشته است؟

به نظر میرسد "سعید العشماوی" قاضی، متفکر و نویسنده ی مصری بهتر از هرکسی پاسخ را دریافته است. محمد قوچانی در بخش "یادداشت سردبیر" مجله ی مهرنامه (شماره ی 37: شهریور 1393) با عنوان «اسلامگرایی علیه اسلام» شمه ای از عقاید عشماوی را می آورد: میدانید اولین بار چه کسی از انقلاب اسلامی سخن گفت؟ پاسخ: ابوالعلی مودودی از مذهب یون پاکستان. حالا میدانید اولین کشوری که خود را جمهوری اسلامی خواند کدام کشور بود؟ پاسخ: پاکستان. باز میدانید پاکستان در نوشتن مواد قانون اساسی خود از کدام کشور الهام گرفت؟ پاسخ: اسرائیل یعنی تنها کشور دیگر آن زمان جهان (غیر از پاکستان) که

در آن دین (این بار یهودیت) و ناسیونالیسم به هم آمیخته بودند به نظر عثماوی پاکستان به این دلیل قرائت ناسیونالیستی و سیاسی از اسلام را باب کرده که بخشی از هند بوده یعنی کشوری که ناسیونالیسم آن با هندوئیسم که یک دین است عجین شده و رودرروی هندوها و مسلمانها در آن سبب شده تا مسلمانها هم ناسیونالیسم مشابهی بسازند.

بیابید کمی به عقب برویم: در اوایل دوره ی صفوی در ایران، هند توسط مغولهای مسلمان اداره میشدولی روابط هندوها و مسلمانها نسبتاً خوب بود. امپراطور جلال الدین اکبر (که در کنار آشوکا مشهورترین و خوشنام ترین فرمانروایان تاریخ هند محسوب میشوند)، با عدل و داد بین پیروان دو دین حکومت میکرد و خود در یک حرکت نمادین شاهزاده خانمی راجپوت و کریشناپرست را ملکه ی اول کشور قرار داد.



امپراطور اکبر بین شیر (نماد پادشاهان مسلمان) و گاو (حیوان مقدس هندوها) آسایش دو حیوان در کنار هم نماد اتحاد دو دین بزرگ هند در زمان اکبر است.

تا مدتی پس از اکبر روابط هندوها و مسلمانها هنوز چندان تنشناک نبود. داراشکوه شاهزاده ی مغول حتی عقاید مسلمانها و هندوها را دو به دو با هم مقایسه و خدایان هندو را فرشتگان هندوان تلقی میکرد. اما

داراشکوه به دست برادرش اورنگ زیب که مسلمان متعصبی بود کشته شد. اورنگ زیب در دوران حکومت خود به هندوها ستم فراوانی کرد. او پس از سرکوب یک شورش بزرگ هندو نشان سرینگاپتام (تصویر زیر) را تولید کرد. این نشان شیر را در حال غلبه بر ببری نشان میدهد و بالای آن نوشته شده: «اسدالله الغالب» (شیر خدا پیروز است). شیر حیوان فرمانروایان است. اما ببر هم حیوانی بسیار شبیه به شیر و کمابیش به همان اندازه قدرتمند است. وقتی این دو حیوان با هم می‌جنگند معلوم نیست کدام پیروز میشود. در واقع نشان سرینگاپتام عیان کننده ی شکنندگی صلح بین هندوها و مسلمانها بود. تنش روز افزون بین دو دین سرانجام به سقوط امپراطوری مغول به دست انگلیسیها انجامید.



Seringapatam medal

انگلیسیها از اروپا می آمدند جایی که به طور روز افزونی ناسیونالیسم جای هویت مذهبی را می‌گرفت. گاهی تضاد مذهبی (مثلا بین همسایه های کاتولیک و پروتستان) توجیه کننده ی تضاد ناشی از کینه های تاریخی بین دو کشور اروپایی بود. انگلیسیها این نوع تلقی از مذهب را به هندوها و مسلمانان هند منتقل کردند. میتوان تصور کرد که این نوع مذهب ناسیونالیستی وارداتی که امروز اثرات وخیمش را در پاکستان و همسایه اش افغانستان قبل از هر جای دیگری دیده ایم در خاستگاه سلفی گری امروزین یعنی عربستان سعودی چگونه تاثیر گذارد. قبل از هر چیز باید یادآوری کنم که اهالی کشور سعودی افرادی صد درصد عرب نیستند. بخش اعظم اعراب حجاز و نجد در جریان فتوحات صدر اسلام شبه جزیره را ترک گفته در سرزمینهای مجاور بخصوص ایران و آسیای مرکزی و شمال افریقا سکنی گزیدند. بخش مهمی از جمعیت کنونی کشور سعودی، هندی تبار، پاکستانی تبار و افریقایی تبارند و علت این که آثار نژاد سیاه در عربستان سعودی زیاد است تاحدودی به این دلیل است. احتمال زیادی وجود دارد که محمد ابن عبدالوهاب

که سنگ بنای ترکیب ناسیونالیسم سعودی با آنچه وهابی گری خوانده میشود را نهاد تحت تاثیر مسلمانان متعصب هندی تبار قرار گرفته باشد. آموزه های ابن عبدالوهاب ، "اعراب" (جمع اعرابی) یعنی بدویان عرب را به خود جلب کرد. این مردم دلیر و جنگجو سرزمین وسیعی را برای مخدومین ابن عبدالوهاب یعنی آل سعود فتح کردند. اما عرب های بدوی هرگز دینداران خوبی نبوده اند. آنها در دنیایی سخت و با حداقل امکانات معیشتی چندان در عمق معنویت فرو نمیرفتند و به دین صرفا به عنوان یک امر جادویی برای حل مشکلات مادی و معامله با خدایی بسیار انسان نما و سطحی بهره میگرفتند. آنها قبل از انجام هرکاری بسم الله میگفتند ولی در دنیای خشن آنها که مرگ به سهولت در آن اتفاق می افتاد و به آن چون امری عادی نگاه میشد خدا واقعا آخرین چیزی بود که بخواهد ذهن کسی را مشغول کند. چنین مردمی به راحتی خود خدا را وسیله ی معامله قرار میدهند. از این رو است که در قرآن (سوره ی توبه: آیات 86 تا 101) "اعراب" (بدویان) به شدت نکوهش شده اند: «بادیه نشینان عرب در کفر و نفاق از دیگران سخت تر و به این که حدود آنچه را خدا بر رسولش نازل کردند ندانند سزاوارترند». این به معنی توهین قرآن به بادیه نشینان نیست. کفر و نفاق به مفهوم دور بودن از خدا امری عادی برای اکثر مردم زمین است. فقط شرایط بالفعل شدن آن برای اعرابی محیا تر است. مشکل آنجا بروز میکند که بخش عظیمی از مردم منطقه روحیه ی اعرابی پیدا میکنند و از اسلام به مفهوم صلح طلبانه اش فاصله میگیرند.



دختر بدوی از عربستان سعودی

من فکر میکنم چون هندوئیسم دوران مغولها دینی صوفیانه بوده است روحیه ی ضد صوفی پدیدآمده از ضدیت اسلام ناسیونالیستی با هندوئیسم در گسترش تلقی ابن عبدالوهابی در منطقه نقش داشته است. این بدان معنی است که یک روحیه ی ضد صوفی در حال شکل گیری بوده که به احتمال زیاد ناشی از سرخوردگی جامعه به دلیل حس پذیرش بزرگان صوفی زده در مقابل ستم استعمارگران و استثمارگران بوده است. در همین ایران خودمان کسی مثل علی شریعتی را داریم که در کتاب "بازگشت به قرآن" صراحتاً به اتکای آیات قرآن دستور به جنگ و جهاد میدهد. شریعتی به شدت از شریعت سنگلجی، و شریعت سنگلجی به شدت از سلفی گری سنی متأثر بوده اند. جهاد بر ضد ستم حرف درست و واجبی است اما چیزی که شریعتی و نمونه های شیعه و سنی دیگرش فراموش کرده بودند این بود که جهاد دو نوع است: جهاد اکبر و جهاد اصغر. جهاد اکبر یعنی جهاد با نفس، و جهاد اصغر یعنی جهاد با دیگر انسانها. و اسلام میگوید جهاد اکبر بر جهاد اصغر مقدم است یعنی باید اول خودت انسانی درست و غالب بر نفس باشی و بعد بخواهی دیگران را درست کنی. اگر انسان بر نفس خود غلبه کند اصلاً به گروه هایی مثل داعش و القاعده و طالبان ملحق نمیشود که بخواهد در میان آنها به قول خودش جهاد کند. این افراد کورکورانه به چند آیه ی قرآن آویخته اند یعنی همان چندآیه ای که ملحدان هم به همانها استناد میکنند و هیچ کدام از دو گروه بقیه ی قرآن را نخوانده اند یا مورد غور و بررسی قرار نداده اند که بخواهند درست قضاوت کنند. بزرگ روحانی زاده ای در تلویزیون میگفت تنها چهار و نیم درصد آیات قرآن شامل احکامند و بقیه ی آیات دستور به معنویت فردی و اجتماعی دارند. پس حتی اگر این نظریه اثبات شود که قرآن در زمان عبدالملک ابن مروان و حجاج ابن یوسف ثقفی به موقعیت امروزیش رسیده است نهایتاً تنها همان چهار و نیم درصد را اضافه شده مشخص خواهد کرد. چون مسلماً امکان ندارد حجاج خونخوار و مخدومین فاسدش در دستگاه اموی بویی از معنویت برده باشند. از این رو من معتقدم ریشه ی اصلی عرفان اسلامی در قرآن است و این همان چیزی است که برای جهاد اکبر و به دنبال آن جهاد اصغر لازم است که در صورت عمل به آنها باید ابتدا نگاه سنتی و منفعلانه به تصوف هم زیرورو شود. ما نمیتوانیم عرفان ایرانی را از قرآن جدا کنیم پس چسباندن عرفان و تصوف اسلامی به زرتشتی گری و دور کردن آن از قرآن فقط باعث خواهد شد به انسانیت مردم ما صدمه ی بیشتری وارد شود.

اما از کجا معلوم که عرفان اسلامی در زادگاه خود آن یعنی عربستان ریشه دار باشد؟ برای پاسخ باید به افسانه ها و فولکلور عرب رجوع کنیم.

خدایان قوم نوح:

یکی از اسطوره های معروف عرب، ماجرای شکست "جرهم" قبیله ی حاکم بر مکه و حرم کعبه، این قلب تپنده ی مذهبی عربستان، از قبیله ی یمنی مهاجر خزاعه در زمانی دور است. طبق اساطیر جرهم در زمین فساد کرده بودند و از این رو مغلوب «عمر و ابن لحي» سرکرده ی خزاعه شدند. این کاهن کارگشته شهرت خود را از آوردن بتهای شامی به عربستان و از جمله کعبه و رواج دادن بتپرستی به دست آورده است. معمولاً روی این بخش از داستان عمرو تکیه ی زیادی میشود در حالی که بتپرستی قبل از عمرو هم در عربستان رواج داشته است. بنابراین احتمالاً او از شام غیر از بتهای چیز دیگری هم با خود آورده است چیزی همچون حکمت سریانی که ته مانده های نوعی فلسفه ی بابلی را در خود داشت. از قدیم الایام همواره بین بابل و سوریه نوعی ارتباط حس میشد. فرانتس کومون درباره ی آموزه های بابلیان مینویسد: «تفوق این روحانیت فاضل [بابلی] بر تمامی مناطق اثر گذارد: ایران این تاثیر را در شرق احساس کرد و

کاپادوکیه در شمال؛ اما بیش از هر جای دیگر، این، سوریها بودند که با داشتن پیوندهای خونی و زبانی با سامیهای شرق، بیشترین تأثیرات را پذیرفتند» (10)

ابن اثیر نوشته است که بیوراسب (مردوک) شهرهای بابل، صور و دمشق را ساخت و این بیوراسب آورنده ی کیش صابئان در عصر نوح بود (11). پیروان این کیش «بتپرست بودند و بتان را میستودند و میپرستیدند چنانکه قرآن بدان سخن گفته است... بنیاد کیش صابئان پرستش آفریدگان مینوی است که همان فرشتگان باشند. ایشان را میپرستیدند تا آنان را هر چه بیشتر به خدا نزدیک سازند. مردم نوح به کردگار جهان سر سپردند و خستو شدند که او فرزانه ی توانای خجسته است. لیکن گفتند آنچه بر ما بایسته است شناخت ناتوانی از رسیدن به ژرفای هستی گرامی او است، ما از راه میانجیهای نزدیک به درگاه او به وی نزدیکی میجوییم و این نزدیکان همان آفریدگان مینویند. ولی چون آفریدگان مینوی را ندیدند و به آنها دسترسی نداشتند از راه تندیسها که ستارگان هفتگانه ی چرخنده باشند بدانها نزدیکی جستند زیرا به گمان ایشان آنان گرداننده ی این جهانند.» (12) ابن اثیر از "ود" و "سواع" و "یغوث" و "یعوق" و "نسر" به عنوان بتهای قوم نوح یاد میکند و اینها احتمالاً همان بتهایی اند که عمروابن لحنی با خود از شام آورد.

روایتی هست که ارتباط آن پنج بت را با صابئان مستقیمتر میکند و در کتاب "الاصنام" و نیز تاریخ ابن خلدون (ج1) آمده است. بر اساس این اسطوره، بتهای ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر در جریان سیل نوح روی آب شناور بودند و با فرونشستن طوفان، روی ساحل جده فرود آمدند و زیر گردو خاک محو گردیدند تا این که جن همراه عمروابن لحنی، وی را از وجود آنها مطلع و به اکتشاف آنها و وادار کردن مردم به پرستش آنها فراخواند. به راستی این بتها چیستند و چه فرقی با بتهای معمولی دارند؟

گفته شده ود به شکل مرد و سواع به صورت زن و یغوث به صورت شیر و یعوق به صورت اسب و نسر به صورت کرکس بوده اند. به گفته ی سلیم الحوت نسر به شیوه ی زبان آرامی به نشر معروف بوده است. (13) جمله ی اخیر مشکل ما را در تشخیص هویت این یک ایزد حل میکند. نسر (نشر) تشابه اسمی با ایزدی دارد که در بابل "انشار" و در مصر "آنهور" نامیده میشود. جزء اول این نام با "ان" سومری به معنی صاحب/فرمانروا/خدا و جزء دوم اسم او یعنی "سر" (هر-هار-هور) با واژه ی «هر» سومری به معنی کوه و "سر" فارسی به معنی عضو قله ی بدن و نیز رئیس و شخص والامرتبه در ارتباط است. واژه ی کلی به صورتهای اسر، آسور، اهوره جلوه ای متعالی از خداوندی فرمانروا را در بابل و آشور و پارس نمایانده اند. هورس مصری و پدرش "ازیریس" را نیز باید به این کلمات اضافه کرد. آسور و هورس هر دو جلوه ی پرندگان شکاری را دارند که نشان میدهد چرا نسر به شکل کرکس بوده است. از طرفی انشار و آنهور که هنوز با تبدیل شدن به ایزد متعالی فاصله ی زیادی دارند معرف یکی از عناصر چهارگانه یعنی هوا هستند. آیا از اینجا میتوان به این نتیجه رسید که بقیه ی ایزدان نامبرده نیز نماد عناصر چهارگانه اند؟

تشخیص این قضیه درباره ی "یغوث" شیر آسا مشکل نیست. شیر نر به دلیل یال و رنگ پوستش از دیرباز نماد آتش محسوب میشده است. با کمی تأمل میتوان یعوق اسب آسا را نیز نماد خاک تلقی کرد. فقط این میماند که ود و سواع را نماد عنصر آب بخوانیم. آنها قبل از این که آدم باشند مار بودند چرا که خدای ود در جنوب عربستان با تصویر مار نشان داده میشد و این تصویر که در عربستان شمالی هم دیده میشود قاعدتاً در آنجا نیز همین مفهوم را داشت. (14) ود و سواع دو انگاره ی نرینه و مادینه هستند که جهان از آمیزش آنها به وجود آمده است. آنها پدر و مادر خدایان در بابل باستان یعنی "آپسو" (آب شیرین) و تیامات (آب شور) هستند. پدر و مادر نخستین در اساطیر چینی به ترتیب فوسی و نوگوا نام داشتند. آنها را به شکل موجوداتی نیمه انسان، نیمه مار تصویر کرده اند که به دور هم پیچیده اند. نام فوسی را با صدای مار

مرتبط دانسته اند. جلوه گر شدن مارها به گونه ی انسان ارتباط آب با اندیشه را نشان میدهد. همانطور که ابن قلاقرس گفته است اندیشه نیز مثل آب اگر از حرکت باز ایستد می‌گردد. پس وقتی قرآن می‌گوید همه ی موجودات از آب خلق شده اند (انبیاء: آیه ی 30) پیوند آب و اندیشه را از نظر دور ندارد.

واژه ی فارسی آب فلسفه ای عمیق در خود دارد که مستقیماً با شکل نوشتاری عربی-سریانی آن مرتبط است. نوشتار حرف الف در عربی و به پیروی از آن در فارسی با نوشتار عددی 1 یکسان است و معنای وحدانیت میدهد. ولی وقتی الف، سرکشدار میشود آنگاه سرکش "آ" ثنویت را تداعی میکند ثنویت که یادآور اقنوم مادینه و نرینه که به چینی بین و یانگ خوانده میشوند و جهان از آمیزش آنها به وجود آمده است می‌باشد. با این حال آفرینش تنها وقتی می‌توانست کامل شود که دو قطب مخالف در سرکش "آ" که همان ود و سواعند با یکدیگر همسو، آنها همسو به بالا یعنی به حالت "ب" در آیند. بدین ترتیب دومین حرف الفبا از راه رسید و واژه ی آب ساخته شد. رنه گنون درباره ی حرف "ب" که به گفته ی او مفهوم روح را در خود دارد می‌نویسد: «پیرو آموزه های سنتی "علم حروف" الله جهان را نه به واسطه ی الف که نخستین حرف الفبای عربی است بلکه به واسطه ی "با" که دومین حرف است آفرید...» (15) ولی توضیحی نداده است که قرار گرفتن دو حرف "الف" و "ب" در کنار یکدیگر به چه نتیجه ای برای آفرینش ختم میشود. در خود زبان عربی از مجموع "الف" و "ب" واژه ی "اب" پدید آمد که به معنی پدر است و با معنای فلسفی یافتن در دانش بابلیان، جزء "اب" یا "آب" که همان آب فارسی است را در آپسو تشکیل داد و بدین ترتیب معنای عنصر نخستین و بعبارت دیگر «پدر» عناصر را یافت که همان آب است در حالی که آب در زبان عربی فصیح ماء خوانده میشود. بنابراین چینه الفبای عربی که الف و ب را بدینگونه به ما مینمایاند ریشه در فلسفه ی بابل دارد و ما میدانیم که الفبای عربی، ادامه ی الفبای سریانی و آرامی است که در سرزمین بین النهرین ساخته شده است.

شاید عمرو ابن لحي فقط یک افسانه برای توجیه کردن شباهتهایی بین عرب جاهلی و صابئی گری سریانی باشد که در اثر ورود مسیحیت سریانی ناگهان هویدا شده اند. اما دست کم مشخص میکند که دروازه ی بین این دو سرزمین باز بوده است. آهو که در ادبیات و مینیاتور فارسی نقشی ویژه دارد حضور خود در فولکلور ما را مدیون این ارتباط کهن است.



آهوی یا هو

آهو یا غزال حیوانی است که در ادبیات ما جایگاهی ویژه دارد. این حیوان معمولاً نماد معصومیت و ظرافت و تصویرگر معشوق است. سعدی میفرماید:

لَقِيتَ الْاَسَدَ فِي الْغَابَاتِ لَا تَقْوَى عَلَى صَيْدِي/ وَ هَذَا الطَّبِيُّ فِي شِيرَازٍ يَسْبِينِي بِاحْدَاقٍ:

یعنی: [بارها] شیر را در جنگلها دیدم و نتوانستند مرا شکار کنند و این آهو بچه در شیراز با چشمانش مرا به صید درآورده است.

غزلیات: غزل ۵۸۶ : دیوان اشعار

در عرفان ما آهو نماد روح است. احتمال زیادی وجود دارد که نام فارسی این حیوان با نام یهوه یا تلفظی از آن یعنی "یا هو" و نیز با "آه" (صدای نفس عمیق) که لقب جهوتی (تحت) خدای ماه مصریان و نام دیگر یهوه است مرتبط باشد. مولانا در اشعارش این ارتباط را دستمایه ی بازیهای زیبایی کلامی کرده است:

در دیده ی عالم نه عدلی نو و عقلی نو

وان آهوی یا هو را بر کلب معلم زن

غزلیات ❖ دیوان شمس

غزل شماره ۱۸۷۵

شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو

منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید

غزلیات ❖ دیوان شمس

غزل شماره ۸۴۳

در بین النهرین باستان که خاستگاه کهن عرفان اسلامی است، آهو حیوان انا ایزد ماهی گون بود. پروفیسور: پینچز در کتاب

Ya-Daganu, 'Jah is Dagon'

مینویسد که ائالگتا همان یاهو است و یهوه همان "دگن" (داگون) خدای ماهی گون کنعانی که فرم دیگر ائالست میباشد. خود "یاه" یکی از واژگان به معنی خدا در بین النهرین است (16). بتردید "آه" یا "یاه" به مفهوم صدای نفس کشیدن درست مثل تنفس مهم است و زندگی بشر بدان بسته است. به گفته ی باستانپژوهی به نام "نیکلاس ویات" آمدن نامهای شبیه واژه ی یهوه در ابتدای نام خدایان مختلف در اسامی آموری نشان میدهد که یهوه برخلاف آنچه یهودیان متعصب ادعا کرده اند فقط یک خدای یهودی نبوده است، اسم هایی چون

Yahwi-dagan ; yahwi-ali ; ia-ah-wi-ba-lu ; yaahwi-dingir ; yau-ili ; ... (17)

با این حال تناقض بزرگی در این مسیر هست و آن ارتباط غزال و حیوانات شبیه آن چون اوریکس و بزسانان با "ست" از شیاطین عمده ی مصر است. ست خدای بیابانها است و آهو نیز حیوانی است بیابانی. یونانیان معمولاً ست را با تایفون از هیولاهای افسانه ای خود برابر مینهادند. ست برادر ازیریس خدای نیکی و نیز قاتل آن خدا بود. ست را معمولاً با بدن انسانی با سر خر یا اردوارک (حیوانی شبیه مورچه خوار) یا فنک (نوعی روباه) یا شغال نشان میدادند. هیکسوس ها که از شامات به مصر آمدند و بر آن حکومت کردند بادیه نشینی بودند که ست را خدای عمده ی خود قرار داده بودند. با این حساب به نظر میرسد شباهت نام خدای محبوب این مردم عرب تبار یعنی "ست" با نام "شیث ابن آدم" جد اسطوره ای اعراب و کنعانیان منجمله یهود بی دلیل نباشد. حتی در نقل قولی منسوب به پلوتارک یونانی آمده که تایفون دو پسر داشت: جودائوس و هیروسلیموس که نامشان بر یهودیه و اورشلیم مانده است (18).



ست با سر خر

دعوای دو برادر ازیریس و ست قابل مقایسه با دعوای دو برادر یعنی هابیل و قائن (قابیل) بوده است. قائن همان ست است که برادر خود را کشت. ساموئل هنری هوک در کتاب "اساطیر خاورمیانه" به این نظریه اشاره میکند که از جمله روایات تبارشناسی ماقبل شیئی استفاده شده در عهد عتیق روایتی از قبایل عرب "قینی" بوده که در آن قائن پسر آدم یک جد اولیه بوده است (ویات قینی ها را همان مدینی ها میداند که موسی پیامبر یهود پیش پیامبر آنها یثرو شاگردی کرده بود). هوک دو تبارسازی زیر از اولاد شیث و اولاد قائن را با هم مقایسه میکند:

آدم	آدم
...	شیث
...	انوش
قینان	قائن
مهلائیل	انوخ
یارد	عیراد
انوخ	محوئائیل
متوشالح	متوشائیل
لمک	لمک
...	نوح

بنابراین نظریه، "انوش" به معنی انسان نام دیگر آدم است و قینان همان قائن است چنانکه نام بقیه ی اجداد نیز در دو فهرست مابه از ا دارند. روایت قینی قابل مقایسه با تاریخنامه های بین النهرینی است که از هشت پادشاه پیش از طوفان بزرگ (سیل نوح) سخن میگویند. افزایش تعداد اجداد از هشت به ده تا در روایت شیئی میتواند به روایت بین النهرینی دیگری باشد که مورد استفاده ی بروسوس بوده و از 10 پادشاه کلدیه پیش از طوفان نوح میگوید (19)

نسبت قابیل و هابیل ، و ست و ازیریس با هم مانند نسبت برادران دیگری از کنعان یعنی بعل و موت، یا روایت دیگری شبیه آن یعنی بعل و عتر است که در هر دو بعل حداد خدای خوبی و برادر او شر است. بعل در یک روایت کنعانی پسر ال است و ال همان خدایی است که "ویات" او را نسخه ی اصلی یهوه میخواند. البته بعل در روایت کنعانی دیگری پسر دگن است (20) که چنانکه دیدیم مدل دیگری از یهوه است. حرف اصلی ویات در کتاب مورد نظر ما از او این است که بعل و برادر شیریش مدل دیگری از شاحار و شلیم (به ترتیب به معنی طلوع و غروب) پسران دوقلوی ال هستند. این دو خدا سیاره ی زهره را

در دو لحظه ی طلوع و غروب خورشید نمایندگی میکنند. ویات بخصوص این دو خدا را با دو پسر ابراهیم یعنی اسماعیل و اسحاق مقایسه و آنها را با مراسم بز عزازیل در یوم کیپور مربوط میکند. در این آیین دو بز انتخاب و یکی از آنها قربانی و دیگری طی مراسم خاصی بار گناهان مردم به دوشش کشیده و سپس در بیابان در محلی به نام کوه عزازیل رها میشود. ویات بز قربانی شده را همتای اسحاق (که بنا بر دیدگاه یهودی-مسیحی به دست پدر هدف قربان شدن قرار گرفت) دانسته است و بز عزازیل را همتای اسماعیل میداند که به صحرا رفت، مردی وحشی که همه علیه او و او علیه همه است. دیونیسوس و بعضی خدایان یونانی دیگر هم مدلی از این دو بزند. دیونیسوس مانند اسحاق قربانی شده و یا به جهان زیرین رفته است. ویات اشاره میکند که به عقیده ی "استور" و دیگران، دیونیسوس منشا سامی داشته و در اواخر هزاره ی دوم قبل از میلاد به همراه فنیقی ها به یونان رفته است (21).

بز عزازیل که به صحرا میرود یادآور بزهای وحشی و آهوها است. با وارد شدن آهو به داستان پلیدی اسماعیل هم کاهش می یابد. نخستین قائلان به اسلام از اعقاب اسماعیل معرفی شده اند. اسلام از ریشه ی "سلم" است که محتملا با نام "شلیم" (سلیم) خدای غروب ارتباط دارد. از دید مسلمانان این اسماعیل بود که هدف قربان شدن قرار گرفت. میتوان تفاوت دیدگاه یهودی-مسیحی را با دیدگاه اسلامی با بررسی موقعیت ستارگان کشف کرد. اسماعیل به موقعیت زهره در هنگام غروب تشبیه شده است. او در این هنگام به قلمرو شب یعنی صحرای ناشناخته و مهلک پای میگذارد. اسحاق بر عکس، زهره است پیش از طلوع خورشید. قربانی شدن یا بهتر است بگوییم ناپدید شدن او برای بروز روشنایی روز لازم است. از نگاه اسلامی اما اسحاق یا طلوع سعادت است که در اثر قربانی کردن اسماعیل به ابراهیم دست میدهد بدون این که ابراهیم خود اسماعیل را هم از دست داده باشد. موضوع این است که اسماعیل خود باید قربانی شدن را قبول کند. بین این مسئله و کشاورزی ارتباطی تنگاتنگ وجود دارد.

کشاورزی سمبل است از ارتباط یافتن انسان با روح خدایی خود (قابیل اولین کسی بود که کشاورزی کرد). این وجود خدایی در این اتفاق به منزله ی ماهی روشن در شب مادیات جلوه گر میشود. واژه ی خدا که ما در فارسی به کار میگیریم احتمالا با "خالدی" خدای ماه بین النهرینی-آراراتی که گفته میشود نام قوم "کلده" و احتمالا قبایل "کرد" از آن می آید مرتبط است. این واژه با کشاورزی و یکجانشینی ارتباط دارد. در بعضی زبان های افریقایی واژه هایی چون "کاتو" و "کوتا" به معنی خانه و روستا هستند (22). همچنین در نزد مصریان باستان "خننو" به معنی باغ است که جرالد مسی آن را مقایسه میکند با "جنت" (باغ، بهشت) در عربی و "کنت" (ناحیه ای در انگلستان) و نام کشورهای هند و اوگاندا (23). بیشک پسوند هایی مانند "قان" و "گان" و "کان" و "کند" و "کینت" و "کده" که در آخر نامجاها های ترکی و فارسی زیاد به چشم میخورند هم از همین ریشه اند. احتمالا واژه های این چینی از همان جنس "کندن" در فارسی یعنی همان فعلی هستند که انجام آن درباره ی خاک برای باغبانی لازم است. کما این که فعل "کردن" (ریشه ی کار) هم در ابتدا عمدتا به کشاورزی اطلاق میشد. این به تولد یک کودک تشبیه میشود. پس میتوان گفت واژه های "چایلد" (انگلیسی)، "کیند" (آلمانی) و "کید" (انگلیسی) جملگی به معنی کودک (مقایسه شود با واژه های کودک و کوچک و کوتاه و خرد [به معنی ریز] در فارسی) از همین ریشه اند. ریشه ی این کلمات به "خارت" مصری باستان به معنی کودک بر میگردد در حالیکه در همان مصری باستان "خریت" به معنی پاروزن است (24). قایقرانی و گذشتن از دریای وجود کاری است که روح برای ورود به این جهان میکند. در تشبیهی دیگر او آنس (جلوه ای از انا) انسان-ماهی ای بود که از دریا بیرون آمد و تمدن به مردمان آموخت. انا خدای دانش است و کلمه ی "خرد" (دانش) در فارسی احتمالا با واژه های پیشین منشا مشترک دارد. خنده نیز از همین جنس کلمات است چون کودکان بیشتر میخندند. پس غله فرزند زمین است چنانکه اسماعیل پسر ابراهیم است. اسماعیل قربانی میشود همانطور که غله درو

میشود. پس از ناپدید شدن شلیم شب را داریم و پس از درو شدن غله سترونی زمین را که همان رفتن اسماعیل و بز عزازیل به صحرا است. آنها نمودی از پایان کودکی و نوجوانی و ورود به دنیای سخت بزرگسالانند. اما در نهایت بهار یا طلوع میرسد و اسحاق (شاحار) متولد میشود. مولوی این را به رویش گل زیبا از بوته ی خار در بهار و رویش درخت طوبی از دوزخ تشبیه میکند:

چنانک خار سیه را بهارگه بینی

کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز

ز دوزخی به در آورد جنت و طوبی

[غزلیات ❖ دیوان شمس](#)

[غزل شماره ۳۰۶۰](#)

فرارسیدن این بهار یا روز بدون مجادله نیست. در افسانه ای از مصر باستان ست خدای آهوها همراه رع خدای خورشید در جهان زیرین سفر میکند و با هیولاهای به نفع رع میجنگد. ست در اینجا سمبل انسان و رع سمبل روحانیت است و این دو در اساس یکی هستند. درد روحی انسان عالم در این جهان از اسیر شدن او در کالبد مادی است. در تمثیلی جالب از مولانا آهوی وحشی ای در طویله ی خران و گاوان اسیر میشود و در حالیکه آن ستوران از آن فضای تاریک و کثیف لذت میبرند آهو رنج میکشد. مولوی در بین داستان آهو، داستان خوارزمشاه را بیان میکند که به سبزواری (شهر شیعیان) یورش میبرد و تنها شرط قتل و غارت نشدن آنها را آوردن شخصی از آن شهر که نامش ابوبکر باشد عنوان میکند. سبزواریها پس از سه روز جستجو ابوبکر نامی را می یابند و میگویند باید با ما بیایی. اما مرد میگوید مریض است و نای رفتن ندارد و گرنه اول از آن شهر میرفت. پس مردم او را تا پیش خوارزمشاه حمل میکنند.

سبزواریست این جهان و مرد حق

اندرین جا ضایعست و ممتحق

[دفتر پنجم ❖ مثنوی معنوی](#)

[بخش ۴۰](#)

مولوی در ادامه ی طرح خوی گاوی و خوی آهوئی، به رابطه ی گاو و شیر اشاره میکند که انسان را به یاد نقوش کهن کشته شدن گاو به دست شیر (که در تخت جمشید هم دیده میشود) می اندازد. شیر در اینجا مظهر حق است:



نقش شیر و گاو از جیرفت باستان

همچو شیری در میان نقش گاو
 دور می‌بینش ولی او را مكاو
 ور بكاوی ترك گاو تن بگو
 كه بدرد گاو را آن شیرخو
 طبع گاوی از سرت بیرون كند
 خوی حیوانی ز حیوان بر كند
 گاو باشی شیر گردی نزد او
 گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

دفتر پنجم ❖ مثنوی معنوی

بخش ۴۱

مولانا در اینجا از سختی راه حق و شیر شدن میگوید. بیچارگی آهو در مقابل شیر از سوژه های مورد علاقه ی مولانا است:

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت
آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
با صبر و تائی و به هنجار مرا یافت

[غزلیات ❖ دیوان شمس](#)

[غزل شماره ۳۳۰](#)

تا دم زند ز بیشه زان بیشه ی همیشه
کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند
این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یاهو
ای آه را پناه او ما را که می کشاند
شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد
شیری که خویش ما را از خویش می رهاند
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو
ما را به این فریب او تا بیشه می دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه
گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

[غزلیات ❖ دیوان شمس](#)

[غزل شماره ۸۴۷](#)

ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
در کف شیر نری خون‌خواره‌ای

دفتر ششم ❖ [مثنوی معنوی](#)

[بخش ۱۶](#)



مجسمه ی باستانی شیر و غزال از تدمر (پالمیرا) -سوریه

پس انسان آهوئی است که به طویل می افتد و آزادی خود را از دست میدهد و احتمال دارد به خوی گاوی و خری دچار شود. این از دست دادن آزادی به کشاورزی و استقرار در یک محل تشبیه و از آن به مثابه ی

کشته شدن هابیل دامدار به دست قابیل کشاورز یاد میشود. اما آهوی گاو شده طعمه ی دلخواه شیر است و انسان یا باید به این شیر نزدیک نشود و یا اگر نزدیک شد بداند که راه سختی در پیش دارد. شیر همچون آهو حیوانی وحشی و آزاد است ولی وحشی است که امنیت بیشتری نسبت به آهو دارد. اگر از مرحله ی خری-گاو به سلامت بگذریم و به شیر بدل گردیم دوران بهتری نسبت به دوره ی آهویی خواهیم داشت چون از آزمایش الهی سر بلند برآمده و نزد خدا مقرب تر شده ایم. همانطور که میبینید مردم کهن خاور نزدیک توانسته بودند درونیات خود را در قالب رابطه ی عناصر طبیعت بازسازی کنند و این منشا راستین عرفان اسلامی است.

خورشید درون:

به احتمال زیاد در قرآن، مفاهیمی چون مکه، بکه، بیت، مسجد الحرام و... به همراه عبارات مربوطه همچون صد(مسدود شدن راه) مسجد الحرام بوسیله ی کافران و... دارای معانی ای رمزی هستند که کمتر درباره ی آنها صحبت شده است. ولی عرفا پیش خود به این موضوع واقف بودند. اگرچه خانه ی کعبه در آبادی "مکرب"(مکه ی مکرمه ی کنونی) توسط پیامبر به محور اتحاد مسلمانان تبدیل شد، اما این حرکت نمادین در جهت متوجه کردن مردم به کعبه ی درون بود. مولوی با علم بدین موضوع شعر زیر را سرود:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید

معشوق همین جاست بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار

در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید

هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما یید

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید

یک بار از این خانه بر این بام برآیید

آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید

از خواجه ی آن خانه نشانی بنمایید

یک دسته ی گل کو اگر آن باغ بدیدید

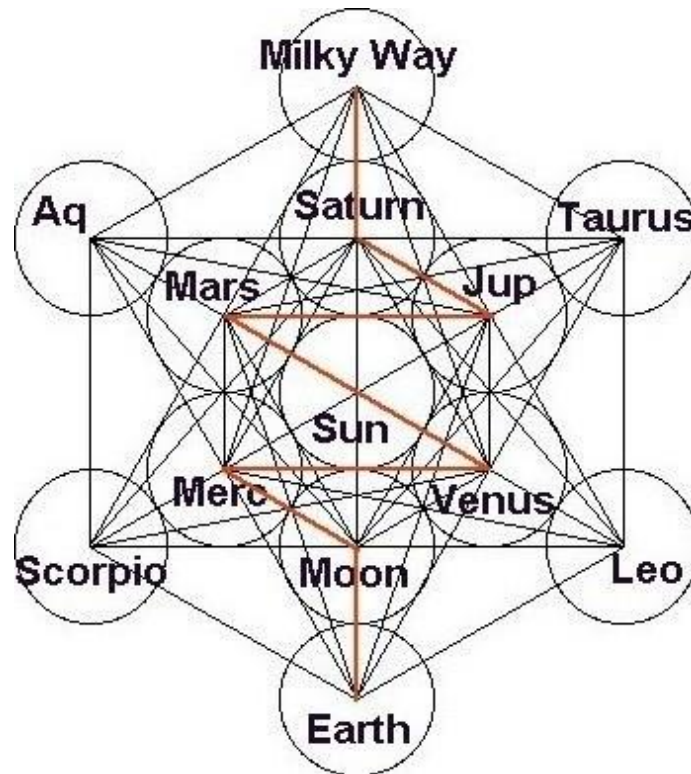
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

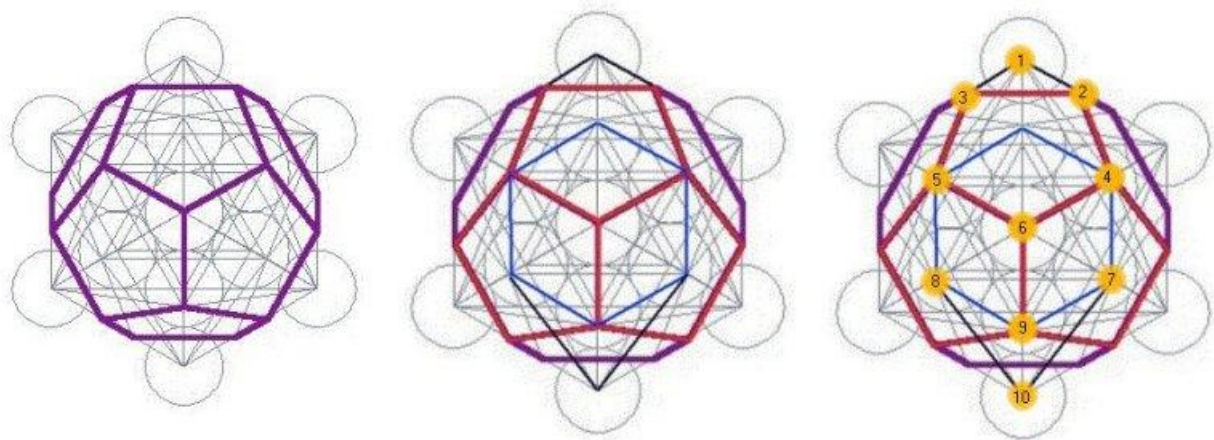
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که بر گنج شما پرده شماید:

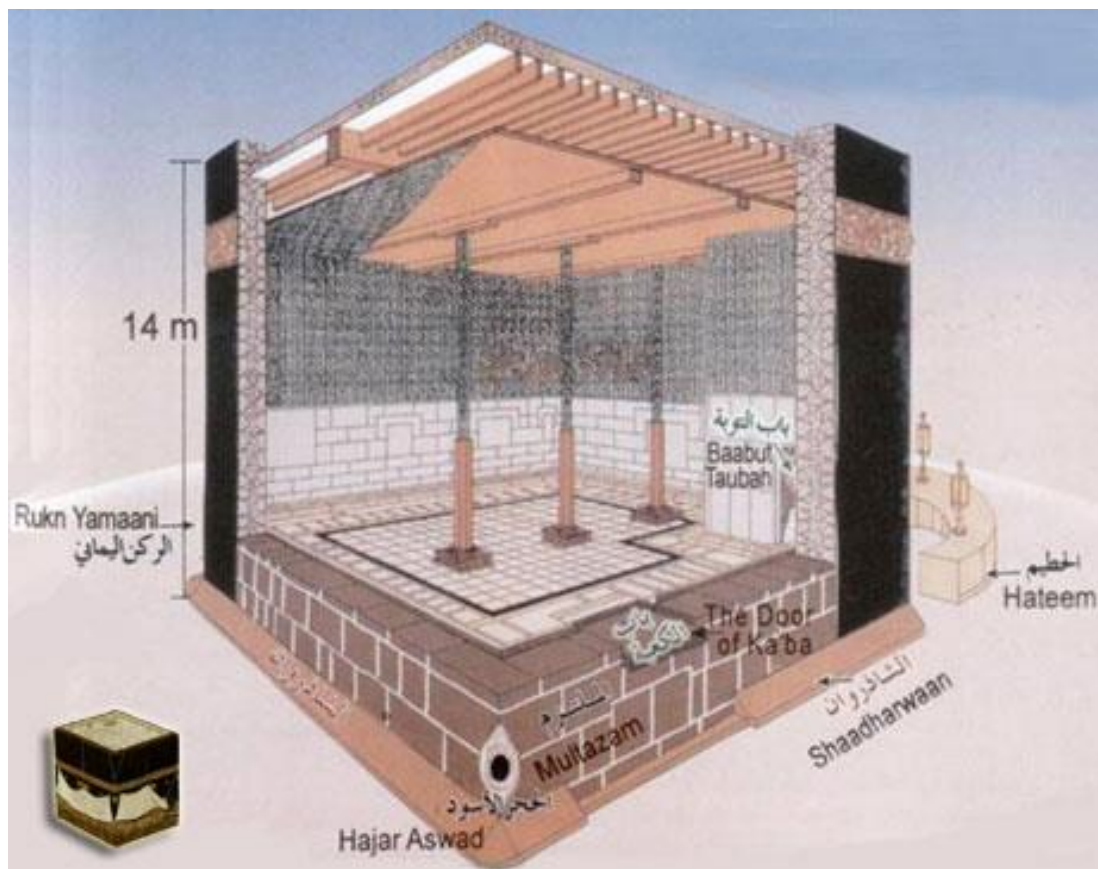
دیوان شمس غزل شماره ۶۴۸

درواقع ما دو کعبه داریم: یکی بیرون انسان است که از ۴ عنصر (آب و هوا و خاک و آتش) تشکیل شده و به همین دلیل مربع شکل است. آن همچنین از جنس خورشید سیاه (تیامات بابلی، ماده ی اولیه ی آفرینش) است و به همین دلیل سیاه رنگ ترسیم میشود. اما درون این کعبه، کعبه ی کوچکتری است که کعبه ی دل است و در مکعب متاترون انعکاس یافته است. چنانکه میبینید متاترون دربردارنده ی اشکال تودرتویی است که مکعب تنها بخشی از آن است. با این حال برای درک مفهوم مکعب باید همه ی اجزای اصلی شکل شناخته شوند که این در نقشه ی زیر انعکاس یافته است. احتمالاً به جز ترتیب صور فلکی اعتدالین و انقلابین هزاره های قدیم بقیه ی عناصر نقشه ی زیر در طول زمان ثابت مانده اند. در زیر آن نقشه ی دیگری قرار دارد که ارتباط متاترون را با شکل هندسی درخت مقدس تبیین میکند. شماره های اجزای درخت را با راسهای مکعب تطبیق کنید تا ببینیم به کجا میرسیم.





چنانکه میبینید در مرکز مکعب خورشید قرار گرفته است. خورشید نمادی از روشنایی دل است که ظهورش در آسمان به ناپدید شدن اختران می انجامد. اگر مکعب را بر اساس طلوع خورشید از شرق در جهت شرق-غرب و شمال-جنوب کعبه قرار دهیم میبینید که حجر الاسود دقیقا در محل خورشید در نقشه ی متاترون می افتد. یعنی حجاج با بوسیدن حجر الاسود به طور صوری خود را به خورشید درون خویش می رسانند.



شماره ی خورشید درون بر روی نقشه ی درخت مقدس 6 است. 6 عدد روزهای آفرینش است. با این حال روز هفتمی برای استراحت خدا در نظر گرفته شده است. این هفت روز با هفت سیاره در هفت طبقه ی آسمان تطبیق شده اند. طبقه ی خورشید چهارمین و میانی ترین طبقه است. در قرآن آمده: «او [=خدا] است که امر عالم را از آسمان تا زمین تدبیر میکند سپس روزی که مقدارش به حساب شما هزار سال است به سوی خود بالا میبرد» (سوره ی سجده: آیه ی 5). این رقم هزار سال قاعدتاً تشبیه کهنی برای روز است. چون عمر جهان را نیز به اختلاف 6000 یا 7000 سال دانسته اند رقمهایی که بیشک با روزهای آفرینش قابل تطبیقند. هر کدام از این روزهای هزارساله با یک مرحله از تاریخ قابل مقایسه اند همچنین با یک مرحله از شبانه روز. طبری به حدیثی جالب از پیامبر اسلام اشاره میکند: «باقیمانده ی جهان به اندازه ی باقیمانده ی نماز عصر تا غروب است» (25).

برای درک این حدیث باید لحظه های مهم شبانه روز و مراحل بین آنها را شناسایی کنیم. اوقات شرعی به این قرارند: 1- نیمه شب شرعی 2- اذان صبح 3- طلوع آفتاب 4- اذان ظهر 5- اذان عصر 6- اذان مغرب 7- اذان عشاء. چرخه ی بین این هفت وقت، هفت مرحله را به وجود می آورد. به طرز جالبی در این طبقه بندی ظهر یا اوج خورشید با طبقه ی چهارم آسمان یعنی طبقه ی خورشید مصادف است. این هفت اوقات شرعی را میتوان در تاریخ فرافکنی کرد. نیمه شب شرعی نماد پایان یک دنیا و ظهور دنیایی جدید و قابل مقایسه با طوفان نوح است درحالیکه اذان صبح به عنوان نماد پایان هاویه با فرونشستن آبها و آغاز به کشاورزی تطبیق میشود. مرحله ی بین این دو انقلاب دوره ی ماقبل تاریخ و شکارگری است. پس از آن مرحله ی روستانشینی می آید که دوران اوج و افول عاد و ثمود است. طلوع آفتاب با تاسیس بابل و فرمانروایی نمرود به این دوران خاتمه میدهد و عصر شهرنشینی و نظم انسانی فرامیرسد. با رسیدن خورشید به اوج آسمان پیامبری به نام ابراهیم با تدبیر در آمدن و رفتن خورشید و ماه و ستارگان (ر.ک. سوره ی انعام) راز هستی را میگذاید و سعی میکند مردم را به سوی معنویت هدایت کند. ابراهیم یا پیامبر (در زبان بابلی نبو به معنی پیامبر- معادل نبی عربی- و نام خدایی محبوب بود) نماد خورشید درون بشر است. در وقت نماز عصر یعنی همان موقع که پیامبر اسلام حدیث فوق را بر مردمش خوانده است، ابراهیم بابل را ترک میکند و به میان مردم بادیه نشین می رود و به همین ترتیب موسی کاخ فرعون در مصر را ترک میکند و عهده دار تربیت بنی اسرائیل بادیه نشین میشود و در این راه چند تمدن فاسد را نابود میکند. این بدان معنی است که حقیقت درون اگرچه در اثر مطالعه ی زیاد در شهرهای پر رفت و آمد جرقه میزند اما تنها در میان مردم ساده زیست و به دور از تجمل راه خود را می یابد. از این رو است که پیامبر اسلام جامعه ی آرمانی را در عربستان پی می افکند.

با نماز مغرب جامعه ی آرمانی دچار انحطاط میشود و این همان پایان جهان است که محمد (ص) فرموده بود. برای بنی اسرائیل، این دوران، دوران تاسیس دولت باشکوه و همزمان روی آوردن مردم به فساد است. در این مرحله مردم و تمدنشان که درونشان از شکوه خورشید تهی شده بیرون خود را باشکوه میکنند و تجملگرایی رونق می یابد. این دوران در تاریخ اسلام برابر با دوران سلاطین اموی و عباسی و عثمانی و... است. با نماز عشاء، بنی اسرائیل به توسط بابلیان و دیگر بیگانگان، و مسلمانان به توسط تمدنهای غربی مورد مجازات و تسخیر و چپاول بیرحمانه قرار میگیرند. کمی بعد و با نیمه شب شرعی، بابل زمانه با طوفان نوح دیگری تخریب میشود یعنی آخرالزمان فرا میرسد و هاویه از نو آغاز و چرخه تکرار میشود. قطعاً پیامبر اسلام زمانی که معبد سیاه رنگ و مکعب شکل آن آبادی دور افتاده ی آن زمان یعنی مکرب (مکه ی مکرمه ی کنونی) را به میعادگاه حجاج جهان بدل مینمود همه ی اینها را با علم الهی خود پیشبینی کرده بود.

حال اگر ترتیب وقایع را به جای نیمه شب شرعی از اذان صبح شروع کنیم و هاویه را در آخر قرار دهیم، مرحله ی وسطی به اذان عصر و مهاجرت ابراهیم از بابل به عربستان می افتد. ابراهیم در این مرحله خانه ی کعبه را بنا مینهد. همانطور که میبینید باز هم مرحله ی خورشیدی با کعبه مرتبط میشود. در همین مرحله ی عصر است که محمد کعبه ی بیرونی را خانه ی خدا قرار میدهد. حجاج مسلمان هنوز آن خانه و سنگ مقدسش را زیارت میکنند اما اکثراً از مفهوم عظیم آن بی اطلاعند. مدتها پیش از پیامبر در یک کتیبه ی ثمودی که بعدها باستانشناسان آن را در اردن کشف کردند از شخصی به نام "عبد مکّه" یاد شده بود (ویکی پدیای انگلیسی: ذیل لغت مکّه). آیا نمیتوان این اسم را به معنی "پیرو دل" برگرداند؟

مولا علی در عرفان مولانا:

حضرت علی ابن ابیطالب (ع) و مولانا جلال الدین بلخی رومی هر دو از چهره های برجسته ی تصوف اسلامی و بلاخص نوع ایرانی آن هستند. پس جای شگفتی نیست که این دو شخصیت بزرگ در دفتر اول مثنوی با هم جمع شوند و مولانا صاحب مثنوی از قول علی (ع) مطالبی چند بیان کند. به حضرت علی سخنان فراوانی منسوب شده که گاهی با هم تناقض های اساسی دارند. با توجه به این که آن امام بزرگ داماد و یار صمیمی پیغمبر و از خلفای چهارگانه به شمار رفته است صادق بودن احتمالی مولانا در نسبت دادن جملات مزبور به حضرت علی میتواند بخشی از حکمت اسلامی را روشن کند.

در دفتر اول مثنوی (بخش 166) مولانا از قول علی (ع) بیان میدارد:

"ما رمیت اذ رمیت" ام در حراب/من چو تیغم، وان زننده آفتاب

و کمی جلوتر می افزاید:

من چو تیغم پر گهرهای وصال/زننده گردانم نه کشته در قتال

جمله ی "ما رمیت اذ رمیت" به معنی "تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی" است و اشاره دارد به آیه ی 17 سوره ی انفال که میفرماید:

«فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى وَ لِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءً حَسَنًا إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ»؛ این شما نبودید که آنها را کشتید بلکه خداوند آنان را کشت و [ای پیامبر] این تو نبودی که تیر انداختی بلکه خدا انداخت و خدا میخواست به این وسیله امتحان خوبی از مؤمنان بگیرد. خداوند شنوا و دانا است.

حراب یعنی جنگ، و حضرت علی در این جنگ خود را به شمشیر (تیغ) تشبیه میکند. آوردن جمله ی "ما رمیت اذ رمیت" به معنی این است که شمشیر یا علی خود را در این جنگ فاعل نمیبیند. بلکه کننده ی کار را آفتاب یا شمس میداند که مسلماً همان "شمس تبریزی" مولانا یعنی طباع تام یا همزاد یا نیمه ی آسمانی روح بشر است. اعتقاد به همزاد آسمانی که یاور انسان میباشد از عقاید متداول گذشتگان بود. مولانا در دیوان شمس (غزل شماره ی 500) شمس تبریز را چنین وصف میکند:

شمس تبریز شاه ترکانست/رو به صحرا که شه به خرگه نیست

ترکان نماد زیبارویی و جنگجویی و ساده زیستی در بیابان با هم هستند. شمس شاه زیباییان جنگجو است. و این شاه را نه در کاخ پرتجمل که در صحرای آزاد میتوان یافت. مردم قدیم معمولاً حمله‌ی بادیه نشینان به شهرها را انتقام خدا به دلیل از خط خارج شدن آن شهرها تعبیر میکردند چون زندگی بدوی و به دور از تجمل، نوع زندگی مورد توجه خداوند بود. در عهد عتیق، خداوند در مقابل تمدن‌های ریشه دار مصر و آشور و بابل و کنعان، جانب بنی اسرائیل شبان کاره را میگیرد. در انگلستان افسانه‌ای هست که بر اساس آن، جادوگری در مهار اژدهایی خطرناک شکست خورد ولی نوجوان چوپانی اژدها را با تبرش کشت و تبر پس از آن در کلیسای محلی نگهداری شد. در این داستان، جادوگر نماد کاهنان تمدنهای فاسد چون بابل و روم است و نوجوان شبان نماد زندگی مومنانه با طبیعت. این داستان پیش از هر چیز قابل مقایسه است با کشته شدن جالوت به دست داود نوجوان چوپان با یک قطعه سنگ. داود کاری را انجام میدهد که شائول پادشاه تجملگرا از عهده اش بر نمی آید.

وقتی امروز زندگی مردم دور از شهر را که اغلب با اخلاق شهری آلوده شده اند میبینیم از خود میپرسیم چگونه ممکن است این مردم "دزدصفت" دنباله رو خداوند باشند؟ خب! این از کم لطفی و اعتماد به نفس کاذب ما ناشی میشود. چندی پیش در شبکه‌ی مستند سیما و در برنامه‌ی "به اضافه‌ی مستند"، فیلم ارزشمندی از فرهاد وهرام به نام "بی شناسنامه‌ها" پخش شد که وضعیت اسفبار زندگی مردم محروم بلوچستان ایران را نشان میداد. زندگی این مردم با اعتیاد و قاچاق و زندان گره خورده بود. با این حال پس از اتمام فیلم، در مصاحبه‌ی کارگردان با مجری برنامه، وهرام بلوچ‌ها را مردمی بسیار صمیمی که به راحتی با دیگران دوست میشوند توصیف کرد. در ادامه‌ی برنامه یکی از فعالین زحمتکش جهادی در بلوچستان نیز همین مسئله را خطاب به مجری بیان نمود. بلوچها البته تنها قوم آزاده‌ی سختکوش نیستند. آزادی‌گویی به معنی انوعی از قدردانی است که گاهی به مخیله‌ی ما مردم طبقه‌ی متوسط شهری رسوخ نمیکند. یک نفر تعریف میکرد در دوره‌ی احمدینژاد خانمهای گیلانی هنگام کار در مزرعه با هم صحبت میکردند. خانمی از بدی‌های احمدینژاد در حق کشور گله کرد. خانمهای دیگر به او گفتند تو از احمدینژاد یارانه و امکانات و امنیت دریافت میکنی و نباید پشت سرش حرف بزنی. مطمئناً چنین نگرشی در رای آوردن احمدینژاد در دور دوم ریاست جمهوری او نقش داشت. و به نظر من همین نگرش در سال 1396 هم در رای آوردن مجدد دکتر روحانی موثر بود. در همان سال دیدم دکتر ابراهیم رزاقی از صاحب نظران عرصه‌ی اقتصاد در گفتگو با "خرد نامه" ی همشهری (شماره‌ی 175) "اردبیهشت و خرداد 1396: ص 19) 30 میلیون نفر از مردم ایران را زیر خط فقر توصیف کرده است. با این حساب باید رای آوردن روحانی را هم چیزی بیش از "نه" طبقه‌ی متوسط به اصولگرایان ارزیابی کرد. اگر قبول کنیم که محرومیت به دور از تجمل در قدرشناس شدن مردمی تاثیر میگذارد میتوانیم درک کنیم که چرا مردم قدیم بدویان را مردمی نزدیک به خدا میدانستند.

به عرصه‌ی تمثیل بازگردیم: در تمام این روایتها شمشیر شمس، تبر نوجوان بریتانیایی و سنگ داوود نماد انسانهایی هستند که در ایمان همچون سنگ و فلز محکم و همچون تبر و شمشیر برنده اند. مسیح هم شمعون حواری (اولین پاپ رم) را در ایمان به پطرس (عربی آن: صفا) یعنی سنگ تشبیه کرد و نامید. اما شمشیر شمس در شعر مولانا نمیکشد بلکه زنده میکند. چگونه این تناقض قابل حل است؟

برای حل این تناقض باید به داستان قرآنی دیگری رجوع کنیم که بر اساس آن ابراهیم خلیل چهار پرنده را کشت و آن پرنده‌ها به اراده‌ی خداوند مجدداً زنده شدند. داستان بر اساس سوره‌ی بقره چنین است:

قرآن کریم، سوره البقره، آیه 260: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أُولِمُ تَأْمِنُ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قُلُوبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَى كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِيَنَّكَ سَعْيًا وَاعْلَمِ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ؛ ابراهیم گفت: ای پروردگار من! به من بنمای که مردگان را چگونه زنده می سازی. گفت: آیا هنوز ایمان نیاورده ای؟ گفت: بلی، ولیکن می خواهم که دلم آرام یابد. گفت: چهار پرنده برگیر و گوشت آنها را به هم بیامیز و هر جزئی از آنها را بر کوهی بنه، پس آنها را فراخوان، شتابان نزد تو می آیند و بدان که خدا پیروزمند و حکیم است».

نویسندگان مسلمان چهار مرغ مزبور را نام برده اند: طاووس، بط (مرغابی)، خروس و کلاغ. با کمی غور در این پرندگان معلوم میشود که آنها جنبه های مختلف بشر عامی هستند. تفسیر این نمادها به نظر من چنین است:

طاووس: این پرنده بسیار زیبا و خودنما و مغرور است. او جنبه ای از وجود بشر است که داشته های خود چون ثروت و امکانات و دانش و زیبایی ظاهری و جوانی را به رخ میکشد. به یاد آن ترانه ی زیبایی قدیمی با صدای بانو مرضیه می افتم که طاووسی را در حال پرافشانی وصف میکرد:

چو شد غرور او/فزون ز شور او/پای زشتش شد هویدا/هرکسی در این جهان باشد اسیر زشت و زیبا

بط: مرغابی پرنده ای است که به معنای واقعی "زیرآبی" می رود. به زیر آب غوطه میزند تا طعمه های ناپیدا صید کند. او جنبه ی پنهانکار وجود ما و نقطه ی مقابل طاووس است. تمام ریاکاری های ما از او است. او بخصوص میتواند نماد مسائل جنسی باشد که آنها را بیشتر از دیگر مسائل از هم پنهان میکنیم.

خروس: این پرنده ی جنگجو مظهر ضدیت ما با دیگر موجودات بر سر مسائل پیدا و پنهان فوق الذکر است. کسی میگفت در بعضی نواحی کردستان که هنوز جشن های نوشخواری دسته جمعی برگزار میشود، قبل از مراسم مردی که قرار است زنش را در اختیار دیگران بگذارد باید خروسی قربانی کند چون خروس نماد غیرت است و مرد باید غیرتش را به طور صوری فدا کند. غیرت همان امری است که شخص را "غیر" از بقیه ی جهان میکند و به او هویت میدهد و او با این هویت با دیگران میجنگد.

کلاغ: کلاغ به عمر طولانی شهرت دارد. میگویند 70 سال و حتی بیشتر عمر میکند. او نماد کسی است که به زمان خیلی اهمیت میدهد. پس جنبه ی مدیریت کننده ی زمانی وجود ما را نمایندگی میکند. او ضمناً یکی از باهوش ترین حیوانات است. در اسکاندیناوی و یونان کلاغ پرنده ی عطار د خدای دانش به حساب می آمد. او دانشی است که در زمان برنامه ریزی میکند و سعی میکند همه چیز را مدیریت کند.

کاری که ابراهیم میکند این است که همه ی این پرندگان را ذبح و تکه تکه و با هم مخلوط میکند و آنگاه آنها به امر خدا مجدداً زنده میشوند. مرگ این صفات برای حیات مجدد و بهتر آنها اتفاق می افتد. این است رمز آن جمله ی "موتوا قبل ان تموتوا" (بمیرید قبل از این که میرانده شوید). تیغ ابراهیم همان انسان است که زندگی پرندگان به تیزی او بستگی دارد. این تیغ همان شمشیر آفتاب است، شمشیری که نمیکشد بلکه زندگی میبخشد و به عبارت دیگر موقتاً میکشد تا زنده کند.

امام علی (ع) چنین تیغی بود. آن حضرت درست مانند شمشیر شاه ترکان که در صحرا بود زندگی ساده ای داشت که آن را بر ضد فساد و تجمل دستگاه اموی به کار گرفت. ایشان برخلاف امویان نابکار نبود و علت شکستشان هم همین بود. جایگزینی حکومت علی با حکومت اموی همان امری است که سبب شده تا

حکمت قدیم اسلامی گم شود و شاید مولوی قرن‌ها بعد از حضرت علی، از قول ایشان شمه‌ای راستین از آن حکمت را معرفی میکرد.



پینوشتها:

1- روانشناسی و شرق: کارل گوستاو یونگ: ترجمه ی لطیف صدقیانی: نشر جامی: 1383: ص 223

2- همان: ص 221

3- شیوه های تفکر ملل شرق (جلد اول : هند و چین): هاجیمه ناکامورا: ترجمه ی مصطفی عقیلی و حسین کیانی: نشر حکمت: 1378: ص 315

4- «ما چرا اینجا ایم؟»: حامد صفایی پور- اطلاعات حکمت و معرفت: اسفندماه 1395: ص 8-10

5- "historians admit to inventing ancient greeks": www.theonion.com

5- مقدمه ی کتاب "تاریخ رم" ترجمه ی صادق انصاری و باقر مومنی- به نقل از کتاب تاریخ پویا: انتشارات پویا: 1352: ص 89-90

6- greek language: Wikipedia

7- The early history of Islam following inscriptional and numismatic testimony: Volker Popp: Excerpts selected by [John Perkins](#)

- 8- قیامتگاه عشق: عبدالکریم سروش: شهروند امروز: شماره ی 58:11 آذر 1386: ص 70
- 9- «فقر فردیت: حکومت اکثریت، انتخاب میان دموکراسی و حقوق بشر»: محمد قوچانی: روزنامه ی شرق: ضمیمه ی سیاستنامه: شماره ی 3: خرداد 1385: ص 3
- 10- ادیان شرقی در کافرکیشی رومی: فرانتس کومون-ترجمه ی تیمور قادری-نشر امیرکبیر (1383): ص 133
- 11- الکامل فی التاریخ: ابن اثیر-ترجمه ی سیدحسین روحانی-نشر اساطیر (1383): ص 84
- 12- همان: ص 3-72
- 13- "باورها و اسطوره های عرب پیش از اسلام": محمود سلیم الحوت-ترجمه ی منیژه عبداللہی و حسین کیانی-نشر علم (1390): ص 74
- 14- "باستانشناسی قوم ثمود": وان دن براندن-ترجمه ی سید محمد حسین مرعشی-نشر نگاه 1. معاصر (1387): ص 101
- 15- "نگرشی به مشرب باطنی اسلام و آیین دائو": رنه گنون-ترجمه ی دل آرا قهرمان-نشر حکمت (1389): ص 49

16-Myths of Babylonia and Assyria

, by Donald A. MacKenzie, [1915], at sacred-texts.com: **CHAPTER II**

The Land of Rivers and the God of the Deep

17- "the relationship of Yahweh and el": Nicholas Wyatt: university of Glasgow: 1976: page 276

18- "a book of the beginnings": v2: Gerald massey: London: 1881: page 189

19- اساطیر خاورمیانه: ساموئل هنری هوک: ترجمه ی ع. ا. بهرامی و فرنگیس مزدپور: انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: 1391: ص 168

20- "the relationship of Yahweh and el": 14

21- ibid: 110

22- "the natural genesis": Gerald massey: London (1883): v2: page 19

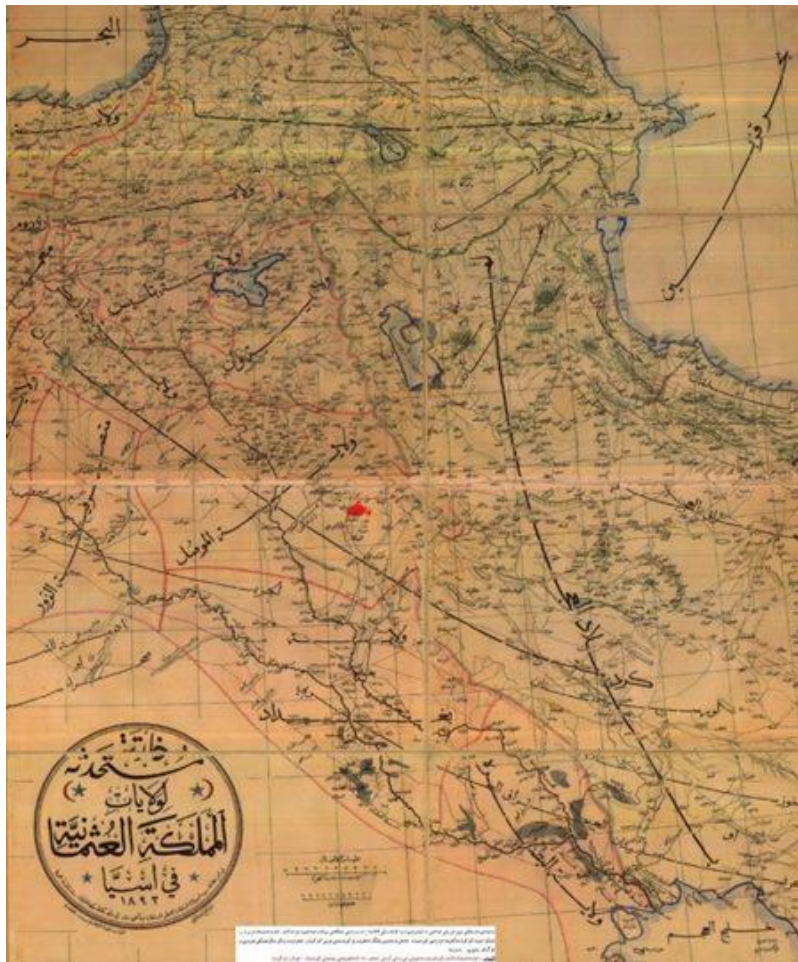
23- ibid: 1643-5

24- a book of the beginnings: v2: 322

25- تاریخ طبری-ترجمه ی ابوالقاسم پاینده-نشر الکترونیک-جلد اول: ص 7

فصل سوم:

در این فصل، درباره ی آنچه از فرهنگهای پیشین به ادبیات مختص ایران در دوره ی اسلامی ره یافته مختصرا صحبت میکنیم. کلمه ی ایران در اینجا به مفهوم اساطیری به کار رفته در شاهنامه و اوستا اشاره دارد و نه لزوما ایران جغرافیایی. این فصل بر آن است که افسانه های ایرانی دوره ی عتیق اسلامی بیشتر کاربرد تقویمی داشته اند ولی ردپای عرفان در سرمنشا آنها در سرزمینهای سامی قابل ردیابی است.



نقشه ای از عثمانی که در آن، ایران کنونی تحت عنوان "بلاد عجم" خوانده شده است.

قلمرو ایران

امروزه وقتی نام ایران شنیده میشود همه به یاد کشوری با حدود و ثغور مشخص می افتند که بین دو کشور عراق و افغانستان و دو دریای عمان و خزر واقع است و در حال حاضر حکومت آن از نوع ولایت فقیه است. اما در گذشته ایران مفهومی وسیعتر داشت. امپراطوری ساسانی هم خود را ایران

میخواند اما این باید وسیله ای برای فراخوانی دیگر ملل خاور نزدیک در نظر گرفته شود چون ایران یعنی "سرزمین آریاییان" و واژه ی آریا نه تنها آنطوری که نژادپرستان اروپایی ادعا کرده اند تنها دربرگیرنده ی فارسیان و هندیان نیست بلکه کاربرد ابتدایش بیشتر دربرگیرنده ی مردمی که امروزه سامی خوانده میشوند میشد. "آری" که معادل آن در عربی فصیح "علی" (بلندمرتبه) است با "هار" سومری به معنی کوه (بلندی) مرتبط است (هنوز هم مهمترین کوه عربستان اسمش "حرا" است) و در درجه ی اول به بادیه نشینان عربستان که خود را آزاده میدانستند اطلاق میشد. در بین النهرین اینها را "آری بی" یعنی قوم آری خواندند که منشأ نام قوم عرب است. تا قرنهای بعد اعراب اصیل چون عاد و ثمود و جرهم و عمالقه "عربه" خوانده میشدند. با ورود کردن پیاپی آریها به بین النهرین و ایجاد امپراطوریهای باشکوه، "آری" بودن افتخار شد و از این رو مادها و پارسها و ملتی که از ایران به هند کوچیدند خود را آریا خواندند. بعدها انشقاق ایران از آریا فراموش شد ولی ارتباط جستن آن با ایراک یا ایرج (پسر فریدون افسانه ای) که احتمالاً همان ایزدی است که در بین النهرین باستان "ایرا" خوانده میشد چندان هم اشتباه نبوده چون این اسم دارای وجه اشتقاق مشابهی است.

با این تفاسیر عجیب نیست که حدود سرزمین ایران کهن که بهتر است به پیروی از گذشتگان آن را ایرانشهر بخوانیم در گزارشات همیشه با حدود ایران ساسانی نمیخواند. به عنوان مثال در زین الاخبار گردیزی، زمین فارس و عراق و عرب، قلمرو ایرج و ایرانشهر خوانده شده است. (1) در تاریخ بلعمی نیز قلمرو ایرج، عراقین، پارس، حجاز و یمن خوانده شده است. (2). من فکر میکنم ایرانشهر مورد نظر اینان در درجه ی اول یک ایرانشهر فرهنگی است و نه همچون ایران ساسانیان، ایرانشهر سیاسی. به عبارت دیگر ما با مجموعه ای از اقوام روبرویم که با هم دادوستد فرهنگی ویژه دارند و خود را بسیار به همدیگر شبیه میپندارند (براین اساس، حتی جنگ اعراب مسلمان با ساسانیان را باید یک جنگ داخلی حساب کرد). مرکز این قلمرو فرهنگی، بین النهرین (عراق عرب) است که همچون قلب که خون آمده از یک سوی بدن را در همه ی آن پخش میکند سبب گسترده شدن خرده فرهنگها در بین همه ی مردم ایرانشهر میشد و این موقعیت را تا امروز حفظ کرده چنانکه امروز هم نه وقایع افغانستان و نه حتی وقایع سوریه نتوانست مانند وقایع عراق دنیای اسلام را تکان دهد.

چیزی که میخوام اینجا درباره اش صحبت کنم حد شرقی ایران فرهنگی است. چون این حد در نوشته های گردیزی و بلعمی چندان مشخص نیست. اصطلاح فارس که در هر دو متن دیده میشود میتواند هم به استان فارس و هم به کل قلمرو ساسانی اطلاق شود. اما از آنجا که در هر دو متن نام عراق در کنار فارس دیده میشود (بخصوص در متن بلعمی که از اصطلاح عراقین - یعنی عراق عرب و عراق عجم - استفاده شده و عراق عجم خود شامل بخشی از غرب ایران کنونی است) و عراق هم جزء قلمرو ساسانی و حتی مرکز آن بوده است این نتیجه به ذهن متبادر میشود که ایران فرهنگی شامل سراسر ایران کنونی نبوده است ولی در اینباره باید بیشتر تامل کرد. میدانیم که در شرق قلمرو ایرج، توران (ترکستان) یعنی قلمرو تور برادر ایرج قرار داشت. اگر بفهمیم غربی ترین حد توران نزد این نویسندگان چه حدودی بوده حد شرقی ایران فرهنگی نیز معلوم میشود. در این باره بلعمی مینویسد: «افراسیاب ملک ترک بود پسر فشنج ابن دشمن... و نشست او به بلخ بود و گه گه به مرو، و این زمین ماوراء النهر ترکان داشتندی و از جیحون گذشته بود و به بیابان مرو تا به بیابان بلخ و زمین شهر مرو و زمین بلخ همه ترکان بودند و خرگاهها و خانهای ترکان بود... و پادشاهی او از حد سرخس بود به حد چینستان» (3). پس سرخس حد غربی توران بوده یعنی جایی که امروز شرقی ترین حد ایران کنونی است.

این که بلع می خراسان ایران کنونی را به زبان در زمره ی قلمرو ایرانشهر نمی آورد ولی در عمل آن را جزو آن حساب میکند بیشتر از آن رو است که همه ی کشور بزرگی که در زمان او خراسان خوانده میشد جزو این قلمرو نیست و اصطلاح خراسان غربی نیز هنوز معمول نبوده است. اما میتوان دلیل دیگری هم برای این قضیه جست و آن این که زمانی به راستی خراسان در ایران فرهنگی جای نمیگرفت و از پس تهران کنونی قلمرو توران ظاهر میشد. جهانشاه درخشانی واژه های تور و توران و تورانی را مرتبط با "توغری" میداند. (4) وی مینویسد که در اسطوره ی سومری "انکی و نین خورساگ" توگریش سرزمینی است کوهستانی با کانهای زر و سنگ لاجورد، و اضافه میکند که تنها معادن سنگ لاجورد در دنیای شناخته شده برای سومریها افغانستان بوده ولی توگریش را وسیعتر از افغانستان میداند و با مترادف دانستن "توگریش" و "تجریش" در عمل حد توگریش را به تهران میکشاند (5) اگر این نظر درست باشد پس میتوان درک کرد که چرا آشوریان کوه بیکنی (دماوند) را آخر دنیا میخواندند (لازم میدانم بگویم که به نظر من "توجرمه" نوه ی یافت در سفر پیدایش هم از نظر نام با توگریش مرتبط است). حتما میدانید که کوهی در نواحی البرز کنونی جایی بود که آرش کمانگیر تیرش را به سمت شرق پرتاب کرد و تیر مرز ایران و توران را در ناحیه ی جیحون مشخص کرد. قاعدتا این افسانه در اواخر دوره ی ساسانی و در دوره ای تکمیل شده است که رود جیحون مرز امپراطوریهای ساسانی و تورکوت شده بود اما همین افسانه نشان میدهد که زمانی تا رشته کوه البرز جزو توران بوده است. ظاهرا حتی در زمان گوینو (معاصر ناصرالدین شاه) خاطره ای از چنین مرز فرهنگی ای وجود داشته. گوینو به افسانه ی معروفی اشاره میکند که بر اساس آن، دریایی در میانه ی ایران وجود داشته که با تولد پیامبر اسلام ناگهان خشکیده است و استنباط میکند که "ری" در حدود تهران کنونی به عنوان غربترین سرزمین مطرح شده در اوستا، قاعدتا توسط دریای مزبور از سرزمینهای واقع در غرب این دریا مانند فارس و کردستان و ... که جمعیتی آمیخته از سیاهپوستان و سامیان داشتند و توسط نمایندگان امپراطوریهای عاد و ثمود یا آشور اداره میشدند جدا میشد. (6) این که گوینو بر اساس روایات مردمی و مشاهدات شخصی از نواحی شبه ساحلی در کویرهای مرکز ایران (که به نظر من بیش از این که ثابت کننده ی وجود دریایی پیوسته از شمال تا جنوب کشور باشند نشاندهنده ی دریاچه ها و تالابهای منفرد و آبادانی گذشته ی سرزمینهای بیابانی امروزی میباشد) از دریا سخن میگوید بیانگر این است که مردم از اسطوره ی دریایی که به تدریج یا یکدفعه (مطابق حدیث تولد پیامبر) خشک شده برای توجیه مرز فرهنگی بین غرب و شرق ایران استفاده کرده اند و خودشان هم قبول داشتند که این مرز در دوره ی قاجار کمرنگ بوده است.

حال سوال این است که چگونه مرز ایران و توران به شرقی ترین حد خراسان ایران انتقال یافت؟ در این خصوص من معتقدم هم مرز شدن پارتیان و یونانیان بلخ در همین ناحیه و پابرجا ماندن چنین مرزی برای چندصدسال نقش ویژه ای در رسوخ فرهنگ ایرانشهری آسیای غربی در غرب خراسان داشت. اگرچه بعدا شرق ایران کنونی در زمره ی کشور خراسان قرار گرفت اما همیشه ناحیه ای متصل به ایران غربی ماند به طوری که حتی افغانها در آن نفوذی نیافتند. نویسندگان نژادپرست پشتون، خراسان قرون وسطی را افغانستان بزرگ میخوانند و فارسیان را غاصبان خراسان غربی. اما حقیقت این است که خراسان غربی پیش از این که جزو خراسان باشد جزو ایران بوده است. از سوی دیگر اگر نظر من را بخواهید گسترش زبان فارسی در آسیای مرکزی نتوانسته ما را به آن سمت جلب کند. برای بیشتر ما وقایع همسایه ی شرقی یعنی افغانستان پیشیزی اهمیت ندارد درحالی که وقایع کشورهای عربی را پیوسته

دنبال میکنیم و این بدان معنا است که ایرانشهر فرهنگی هنوز برقرار است. شاید مردم و دولتهای ایران و کشورهای عربی خیلی علیه هم موضع بگیرند ولی حتی همین هم از نزدیکی شدید این ممالک به هم حکایت دارد چون همیشه نزدیکترین ممالک بیشترین اختلافات را باهم دارند درحالی که از دید یک ناظر بیرونی تفاوت زیادی بین مردم آنها نیست. کافی است این نمونه ها را در نظر بگیرید: یونان و مقدونیه، هند و پاکستان، کره ی شمالی و کره ی جنوبی، روسیه و اوکراین، و...

به طرز عجیبی حتی در افسانه های خراسان بزرگ چون داستان گرشاسب قهرمان اوستایی هنوز میتوان تاثیر برجسته ی همسایگان غربی را شناسایی کرد.

گرشاسب و چین

یکی از جالبترین نکات درباره ی حماسه ی ملی ارتباط رستم و خاندان او با چین است که در شاهنامه هم چند بار به آن اشاره شده و مجید سلیمانی در مقاله ای به درستی بر آن تاکید کرده است (7). درواقع رستم از جهت پدر از خاندانی چینی و از جهت مادر عرب است. اژدهایی که بر پرچمش نقش شده از ارتباط او با چین خبر میدهد. مادر او رودابه نام دارد که نامشناسی آن شبیه تفسیر اسم سودابه دختر شاه یمن و همسر کاووس است. نام سودابه را در منبع دیگر اسلامی "سعدی" نوشته اند که نام الهه ای است. پس رودابه هم باید همان "رضاء" الهه ی معروف دیگر عرب باشد که نامش در منابع آشوری به صورت "رولدا" آمده است. اما چگونه میتوان فاصله ی میان چین و عربستان را پر کرد؟ برای این کار کافی است از خاندان گرشاسب که رستم از آن متولد شده حماسه زدایی کنیم.

رستم پسر زال ابن سام ابن نریمان ابن گرشاسب است. بیشتر این شخصیتها یکنفر یعنی همان گرشاسبند. گرشاسب از خاندانی به نام سام و لقبش نریمان بوده است (8). حتی برخی رستم را نام دیگر گرشاسب خوانده اند. واژه ی گرشاسب (کرساسپه) از نام "نین گیرسو" ("نین" یعنی پرستیدنی) ایزد جنگ سومریان می آید. تردیدی نیست که این ایزد جنگ در دوره ای متاخر با مردوک خدای اعظم بابل اینهمانی یافته. در تاریخ طبری "قرشت" نام دیگر نمرود (9) و نمرود احتمالاً منشایافته از "نمرو" لقب مردوک است. بنابر این گرشاسب بازنمایی ایزد جنگی است که با مردوک بابل یکی شده و سلاحهایش تیروکمان و گرز همان سلاحهایی است که مردوک در جنگ با تیامات دارد. او به مانند مردوک دو چهره دارد: نیکسیرت و بدسیرت. چهره ی بدسیرت در هیئت کرویص مازندرانی که یکی از دشمنان سام نریمان است (10) ظاهر میشود. دو کلمه ی کرویص و کرساسپ یک ریشه دارند. از طرف دیگر در آن دوران واژه ی مازندران به مصر و شام و یمن اطلاق میشد (نه به طبرستان) که این سند دیگری از ارتباط گرشاسب با سرزمینهای عربی است. همچنین مردوک در حماسه ی ملی ما سه چهره ی بارز دارد: جمشید، ضحاک و فریدون. از این سه، گرشاسب بیشترین شباهت را با فریدون دارد: حمل گرز گاو سر، تقسیم زمین بین فرزندان، گرفتن فره ی گسسته از جمشید، لشکرکشی به مازندران و... بنابر این نظر هرتسفلد که گرشاسب را نسخه ی سیستانی فریدون میداند (11) درست به نظر میرسد به شرطی که فراموش نکنیم فریدون چهره ای از مردوک است و من این را در فصل دوم کتاب "برج بابل: نقدی بر هویت تاریخی ایرانیان" نشان داده ام. کارهای دیگر گرشاسب که در زامیادیشث نقل شده آشکارا با اسطوره های حوزه ی مدیترانه مرتبطند. 9 پسر پانانا با 9 سر اژدهای هیدرا (اژدهایی که هرakls نابودش

کرد. ارتباط هر اکلِس با گیلگمش پهلوان سومری محرز است) قابل مقایسه اند. دانیستایایی دشمن گرشاسب یادآور نام "شیطان" است و "پیتائونه" میتواند همان پیتون یعنی اژدهایی باشد که آپولوی یونانیها او را کشت(هومل معتقد است که یونانیها آپولو و خواهرش آرتیمیس و مادرشان لتو در کنار ایزدان دیگری چون هرمس و دیونیسوس را از اعراب گرفته اند. به هر حال ارتباط نام لتو مادر آپولون با لات الهه ی عرب اتفاقی نیست). گرشاسب با غولان و اژدهایان بسیاری میجنگد و این هم حاکی از ارتباط او با آمورو(شکل اولیه ی مردوک) که صورت فلکی پرسئوس به نام او خوانده میشد، است. مسعودی مینویسد: صورت فلکی پرسئوس یا به قول او "حامل راس الغول": «هنگام طلوع، پیکرها و اشخاصی پدید میآورد که در صحراها و مکانهای آباد و ویرانه نمودار میشوند و مردم آنرا غول مینامند.»(12) حتی شاید بتوان نام سام پهلوان(یا خاندانی که این اسم را دارند) را با سام پسر نوح در تورات مقایسه کرد. اما اگر گرشاسب در درجه ی اول یک ایزد خاور نزدیک است پس ارتباط آن با چین در چیست؟

منظومه ی سامنامه منسوب به خواجه کرمانی یکی از منابع در خصوص بازشناسی گرشاسب است.(13) در این منظومه سام(گرشاسب) برای ازدواج با دختر پادشاه چین به سوی شرق میرود و پس از کشتن پادشاه دخترش را تصاحب میکند. نام پدر سام در داستان نیامده اما مادرش دختر پادشاه بلخ است که روایت سنتی در خصوص حکومت خاندان گرشاسب در سیستان و آسیای میانه را تایید میکند. اما شرح جنگهایی که در طول سفر اتفاق میفتد مطابق مسیر ذکر شده نیست. او با عوج ابن عنق و مادرش خاتوره که غولپیکرند میجنگد. عوج ابن عنق را موسی و افرادش در فلسطین کشتند. همچنین شداد و قوم عاد نیز از دشمنان در مسیرند. در حالیکه عادیها در عربستان میزیستند. این تناقض با رجوع به منظومه ی دیگر خواجه یعنی «همای و همایون» حل میشود. این منظومه عینا از روی سامنامه نوشته شده است. اما شخصیت اصلی داستان به جای سام "همای" نام دارد. او پسر "منوشنگ قرطاس" پادشاه شام است. پس اینبار عربستان و کنعان در مسیر سفر به شرق هستند. نام پدر همای(گرشاسب) را میتوان جزء به جزء تفسیر کرد. قرطاس یادآور «کرت» شخصیتی حماسی در نزد کنعانیان باستان است. همچنین نام جزیره ای که تمدنی بزرگ در آن بود که ریشه اش به فنیقیه میرسید و پادشاه اساطیریش مینوس نام داشت نامی بسیار شبیه به نام منوشنگ. پدر مینوس زئوس(ذو ی عربی یعنی: خدا، صاحب) بود و مادرش شاهزاده خانم فنیقی به نام اروپا نشان ارتباط جزیره ی کرت و شام. علاوه بر این در تاریخ یعقوبی یکی از شاهان دمشق باستان "مینسوس" نام دارد(14) که میتواند همان مینوس(منوشنگ قرطاس) باشد. بنابراین نه با یک اسم موهوم بلکه با اسطوره ای کهن مربوط به زمانی که کشور چین امروزی هنوز در حوزه ی خاور نزدیک ناشناخته بود مواجهیم. آیا ممکن است ما با چینی غیر از چین شرق دور طرف باشیم یعنی چین دیگری که نویسندگان اسلامی آن را با چین شرق دور خلط کرده اند؟

در منظومه ی عاشقانه ی "ناظر و منظور" وحشی بافقی اثری از چین اسطوره ها یافت میشود. "ناظر" که پسر وزیر چین است در مکتبخانه ای که کاملاً شبیه مکتبخانه های خاور نزدیک است عاشق "منظور" پسر پادشاه چین میشود. سرگشتگی او سبب میشود که آواره ی بیابانهایی که زیستگاه شیران و پلنگان و آهوان است شود. منظور برای یافتن او روی به بیابان میآورد و هردو از مصر سردر میآورند و به پادشاه مصر در جنگ با پادشاه روم کمک میکنند. فاصله ی بین چینی که امروز میشناسیم و مصر بسیار زیاد است. این دو نمیتوانند همسایه باشند مگر اینکه در یک اقلیم و در نزدیکی روم باشند. شاید روم همان "حتی" دشمن مصر باشد و در کنار مصر که شام را نیز در تصرف دارد دو ابرقدرت اواخر هزاره ی

دوم قبل از میلاد بودند. نزدیکترین منطقه به اینان بین النهرین است. آیا چین اسطوره ای همان بین النهرین است؟

در منابع قدیمی شواهدی در تایید این نظر وجود دارد. این منابع فقط یک چین را می‌شناختند. چین شرق آسیا. ولی تصویری که می‌پندارند از آن چین در دست دارند بیشتر سرزمینی سامی را نشان می‌دهد. هم مسعودی و هم یعقوبی چینیان را از اعقاب عامور از نسل یافت خوانده اند. مسعودی می‌گوید عامور از بابل روی به شرق نهاد و فرزندانش در مسیر به دیلم و گیل و طیلسان و تاتار و فرغانه و اشروسنه و سغد و ترک و خزلج و طغرغر (توغوز اوغوز) و کوشان و کیماک و تبت بدل شدند ولی بیشتریشان به چین رفتند و شهری به نام "آنمو" ساختند. (15) یعقوبی شاهان اشکانی را نیز از اعقاب عامور ابن یافت ابن نوح می‌خواند. (16) بخش اعظم ممالک و قبایل یادشده اقوام زردپوستند که نشان می‌دهد نویسندگان دوره ی اسلامی عامور را جد چینیان شرق دور میدانستند. اما خود نام عامور به طرز مشکوکی عربی و برابر نام چهره ی اولیه ی مردوک (آمور) در اساطیر بابل است. به نظر میرسد این نویسندگان این خدای سامی را با اولاد یافت به حساب آوردن در تبارسازی توراتی جای داده اند در حالی که او در اصل جد چینیهای دیگری بوده است. مسعودی عامور را پسر سوییل ابن یافت خوانده است. این نام به طرز مشکوکی با نام "سبیر" یکی از پادشاهان افسانه ای سریانی در فهرست یعقوبی (17) همانند است. شاید اشاره به قوم سوباری باشد که ساکنان کهن شمال عراق بودند. تمام نامهایی که یعقوبی برای شاهان چین می‌خواند در زبانهای خاور نزدیک معنی می یابند. نامهای ماههای چینی هم که او برشمرده کاملاً سامیند. (دوتا از ماهها نام نمrud و کنعان را دارند). (18) از طرفی در کتاب "احسن التقاسیم" مقدسی گفته شده که رودهای اهواز و فارس و رود دجله به دریای چین میریزند. یعنی از خلیج فارس با عنوان دریای چین یاد شده است. (19) (البته در جاهای دیگری از کتاب، این دریا، دریای فارس و دریای عراق هم خوانده شده است). آیا نمیتوان گفت که نام «سین»-خدایی محبوب در دوران شرک- به سرزمینش بین النهرین داده شده و در دوره ی متاخر با نام کشور صین (چین) اشتباه شده است. اشتباهی که در نتیجه ی سیطره ی سلسله ی چین بر کشور "چونگ فوآکوا" و مشهور شدن آن کشور به نام سلسله ی مزبور در قرن سوم قبل از میلاد رخ داده است؟

این شباهت بادیه نشینانی را که از مرزهای چین آمدند و بر خراسان بزرگ سیطره یافتند خوش آمد. آنها به دنبال خدایان بومی بودند که با چین و شرق دور مرتبط باشند و رستم و گرشاسب چنین خدایانی بودند که مهاجران خود را از اعقاب آنان نامیدند. دورگه (عرب-چینی) بودن رستم را باید اینگونه توجیه کرد. در این گونه مواقع نباید وامداری قهرمانی چون رستم/گرشاسب به افسانه های گیلگمش در بین النهرین را فراموش کرد.

رستم و هراکلس: ابعاد گم شده ی حماسه ی گیل گمش

"گیلگمش" شخصیت اصلی نخستین حماسه ی تاریخ است که از سرزمین بین النهرین به دست آمده و الگوی نخستین هراکلس (هرکول) و رستم به شمار میرود. واژه ی گیلگمش در ابتدا به صورت بیل-گا-میش بوده است. بیل با "ببله" در ترکی امروزی به معنی بزرگ و نیز با "پبله" در گیلکی به همان معنا و "پیل" (فیل) در فارسی که نام حیوانی عظیم الجثه است قابل مقایسه است (اگر اشتباه نکنم در سومری به

فیل "پوهالو" میگفتند). تبدیل این کلمه به گیل کاملاً ممکن بوده. چون در عربی هم "گیل(غول)" معنی بزرگجثه میدهد و نام غولی در عهدعتیق "گولیات" بوده است. "گا" شاید با "ک" عربی که پیشوند همانندی است مرتبط باشد. "میش" معادل "میس" عربی است که نام خدایی است. ممکن است واژه های "مستر" و "میسز" انگلیسی و "موسیو" لاتین که نشاندهنده ی احترام دورادور با این واژه مرتبط باشند. در سومری "امیش" و "میشان" نام دو خدا بودند. خدایی هم به نام "میشیرو" یا "میشارو" بود که جهانشاه درخشانی او را همان "میثره"(میترا)ی متتهای بعدی پارسی میداند(20). پس گامیش در مجموع یعنی خدامانند. شاید هم همان "قومس" عربی باشد به معنی رهبر و امیر قوم. هرچه باشد اطاعت امیر همچون خدایان لازم الاجرا است. پس گیلگمش در مجموع یعنی "امیر(خدامانند) بزرگ" یا "بزرگ مانند خدایان".

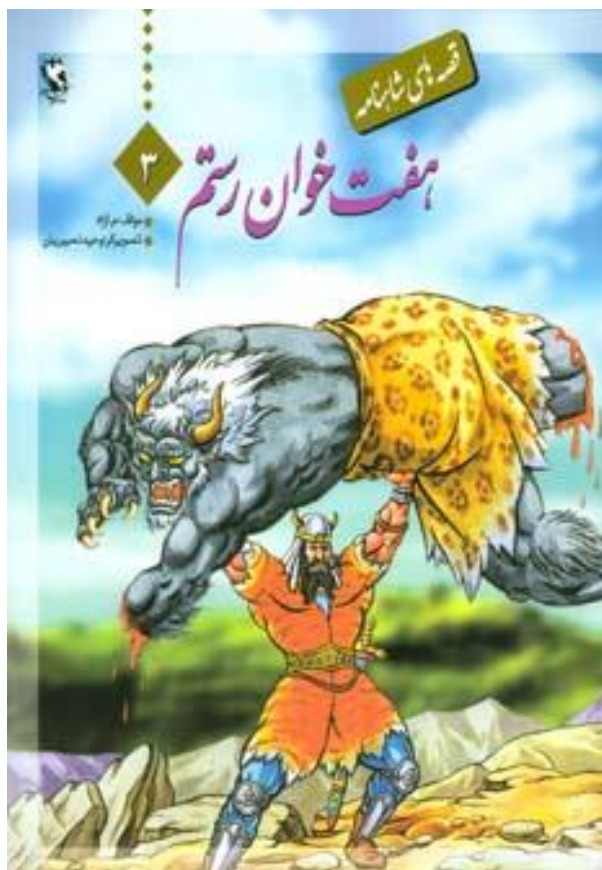
برخی اسطوره شناسان گیلگمش را قهرمانی خورشیدی دانسته اند. این نظر میتواند از طریق بدلهای گیلگمش یعنی رستم و هراکلس بهتر توجیه شود. زیرا گیلگمش روایات بین النهرینی بیشتر اثری فلسفی است تا اسطوره ی محض، و مسلماً همه ی حکایات پهلوان مشهور را در بر نمیگیرد. به عنوان مثال شیرکشی در حماسه ی گیلگمش تنها در صحنه ای نسبتاً بی اهمیت اتفاق می افتد. درحالی که در بسیاری از تصاویر، گیلگمش را در حال خفه کردن یک شیر نشان داده اند که یادآور شیری است که هراکلس در خوان اول خود خفه کرده بود. از این رو شاید 12 خوان هراکلس که یادآور 12 ماه سالند بیانگر سفر قهرمان خورشیدی در آسمان باشند و این خوانها و به همچنین هفت خوان رستم بخشی نانوشته از حماسه ی گیلگمش را بازسازی کرده باشند. جالب این که گیلگمش و رستم هر دو پادشاهند و هراکلس نامش تحریفی از "الوگال" بین النهرینی به معنی حضرت پادشاه است و در صور به او "ملکارت" یعنی پادشاه جنگجو میگفتند ولی هیچ یک از این سه در مهمترین ماجراهای خود لشکر شاهی به همراه نداشتند و به تنهایی یا به همراه عده ای معدود دلاوری مینمودند. شاید هر سه ی آنها بیشتر یک محافظ شخصی بودند تا پادشاه، محافظ شخصی خورشید.

رستم برای نجات دادن کاووس که ابن خلدون او را (در جلد اول تاریخ خود) شاه بابل خوانده، رهسپار مازندران میشود. مورخان قدیم عمدتاً شام و مصر و یمن را مازندران میخواندند(21). بنابراین مازندران شاهنامه که جایگاه دیوان است طبرستان نیست و در غرب قلمرو کاووس قرار دارد و نام آن هم احتمالاً برگرفته از "مازن ابن ازد" از فرمانروایان اسطوره ای عرب است. کاووس را میتوان خورشید دانست که در غرب زمین در سرزمین دیوان به دام می افتد و در این هنگام است که شب فرا میرسد. در طول شب رستم به سوی غرب میرود و خورشید را آزاد میکند. واژه ی رستم تحریف شده ی "رستو تخمه" یعنی رستوی نیرومند است(جهان شاه درخشانی معتقد است نام رستم به صورت "رشدکمه" در کتیبه های عیلامی تخت جمشید آمده است(22)). واژه ی "رستو" یا "رسسو" گویا به "رسائو" و نهایتاً "رشف" که نام ایزد جنگ مشهور کنعانیها است تبدیل شده است(البته جهت تبدیل ممکن است برعکس هم باشد). ایزد رستو را میتوان از طریق "رست" سریانی (مقایسه شود با خاک رس) به سرخ بودن مرتبط و بدین ترتیب با سیاره ی مریخ برابر کرد. مریخ سیاره ی جنگجویان و رستم نیز یک جنگجوی تمام عیار است. در سفر هراکلس صحبتی از نجات یک فرمانروا نیامده اما سفرش یک سفر خورشیدی است. خوانهای آخر او اکثراً در جزایر دریای مدیترانه اتفاق می افتند گویی خورشید در سفر به غرب از این دریا عبور میکند. خوان یکی مانده به آخر در کوه اطلس در انتهای دنیای شناخته اتفاق می افتد و خوان آخر دقیقاً در جهان زیرین یعنی جایگاه انتهایی خورشید پیش از درآمدن دوباره از شرق. کیکاووس هم مسلماً در همینجا زندانی بوده است.

علاوه بر اینها سفر هراکلس و رستم نه فقط در یک شبانه روز بلکه در طول سال هم در جریان است سالی که آغاز آن از مردادماه و برج اسد یعنی برج همان شیری است که به دست هراکلس کشته میشود. لازم به ذکر است که در هزاره های دور، بهار هم در برج اسد آغاز میشده (همین میتواند سندی بر بنیاد بین النهرینی داستان باشد چون سال بین النهرین از فروردین آغاز میشد) ولی صورت نهایی داستان 12خوان هراکلس مربوط به هزاره ای است که بهار در برج حمل و مردادماه در برج اسد قرار داشته اند. مردادماه بیانگر اوج گرما و دوران نخوت خورشید است (شیرنر همواره نماد خورشید بوده است) که در برج بعدی زمانی که هراکلس اژدهایی 9 سر و نمادی دیگر از تابستان دهشتناک را میکشد ادامه می یابد (در افسانه ها اژدها با بستن راه آب سبب کم آبی میشود. افسانه های دزدیده شدن دوشیزه توسط اژدها در همین راستا، صورت فلکی دوشیزه برای این برج را توجیه میکنند). در خوان سوم هراکلس-این قهرمان خورشیدی- با آرتمیس الهه ی ماه پیمان میبندد و بنابراین شب و روز به توافق و تعادل میرسند. در خوان بعدی یعنی برج عقرب (آبان ماه) تعادل دوباره به هم میخورد (عقرب یک بار پهلوانی را که میخواست به ارتemis-الهه ی ماه- تجاوز کند نیش زده بود). این، خوان گراز است حیوانی که شبها به محصولات مردم یورش میبرد و نمادی از غلبه ی شب بر روز است. میتوان گفت از اینجا است که کار نجات خورشید آغاز میشود و نگاهی به داستان هفت خوان رستم نشان خواهد داد که نبرد اخیر آنطور که نویسندگان داستان هراکلس در یک خوان جمع و جورش کرده اند به این راحتیها تمام نشده است.

در هفت خوان، ما کشتن شیر و اژدها را در ابتدای آن داریم و بین آنها گذر از بیابانی پر عطش که تاکید بر تابستان است. تفاوت عمده با داستان هراکلس این است که اسب رستم (رخش) در این خوانها نقشی کلیدی دارد و این نتیجه ی تغییرات افسانه ی رستم بخصوص پس از انتقال آن به سیستان و محبوب سکاها واقع شدن آن است چون سکاها به اسب بسیار اهمیت میدادند. پس از این سه خوان، ماجرای زن جادوگر رخ میدهد که ابتدا به شکل دختری زیبا است و سپس به پیرزنی زشت تبدیل میشود. این اتفاق در عرض یک خوان و به طور ناگهانی رخ میدهد. اما به نظر من این، خوانی است به درازای تمامی ماه های پاییز و زمستان، چرا که دختر همان الهه ی ماه است که در طول زمستان پیر و آبدیده میشود. از پس زمستان سه خوان پایانی می آیند که شامل جنگ با دیواند و سه ماه اول بهار را نمایندگی میکنند بعد نوبت به نبرد نهایی و دستگیری و مرگ پادشاه مازندران میرسد که بیانگر تیرماه و بازگشت اقتدار خورشید است. در این جا به تصریح شاهنامه معلوم میشود که پادشاه مازندران یک گراز است و به نظر من این همان گراز داستان هراکلس است، گرازی که نه یک حیوان معمولی بلکه خدای جنگ قدما است که هم در مصر باستان (زیر نام ست) و هم در فارس باستان (زیر نام ورثرغنه یا بهرام) به شکل گراز ظاهر میشد، خدای جنگی که به دست یک خدای جنگ مدرنتر یعنی رستم سرنگون و صفاتش به خدای جدید منتقل شده است. نام او احتمالا از ریشه ی رت (جنگجویی) بوده همچون نینورتا و اورتال، و جالب این که رت در عربی به معنی خوک نیز هست. پس احتمالا با خود اورت (اورتال) خدای مورد اشاره ی هرودت طرفیم. از اینجا میتوان فهمید که روایت فردوسی مبنی بر این که رستم و کاووس پس از پیروزی، "اولاد" را حاکم مازندران کرده اند پس از اسطوره ی اولیه ظاهر شده چون اولاد (با توجه به تبدیل آسان "ل" و "ر"، و "د" و "ت" به یکدیگر) تحریفی از اورت است و مثل این میماند که همان دیو اولی زنده شده باشد. در اینجا خوب است یادآوری کنم که سام جد رستم در همین شاهنامه بر دیوان مازندران غالب شده و پس از آن بر مازندران حکومت کرده بود و شاید رستم و سام یک شخصیت باشند. پس ممکن است رستو (رستم) خود حکومت مازندران را به دست گرفته باشد و احتمالا از این رو

است که مصریان باستان، سرزمین آموریان (شام) را "رستو" خوانده اند. ولیکن ممکن است بعدا قبایلی که هنوز اورتال را میپرستیدند بر پرستندگان رستم غالب شده و پرستش اورتال برگشته و به همین دلیل در شاهنامه شاه پس از حمله ی رستم اولاد نام گرفته باشد. ظاهرا به دنبال این اتفاق، شهرت رستم در ناحیه ی آسیای میانه جایی که به واسطه ی اعراب و پارسیان بدان پای گذاشته بود حفظ شده و صدها سال بعد توسط فردوسی کبیر جاودانه شده است. در این فاصله بسیاری داستانها به بدنه ی اصلی قصه ی رستم اضافه و او قهرمان بسیاری افسانه های بومی و وارداتی دیگر شده اما هیچ کدام از این قصه ها به اندازه ی هفت خوان، او را به گیلگمش و هراکلس متصل نمیکند.



در افسانه های اساطیری نامبرده چندان ردی از عرفان به چشم نمیخورد پس بهتر است به سراغ اسطوره ی فارسی دیگر کوش پیل دندان برویم هرچند آن هم سامی تبار است.

کوش یا گشتاسب

در نسخه ی "مجله التواریخ والقصص" که گزارش ملک الشعراء بهار است به آثار مغان اشاره شده که میگویند در میان شخصیت های اساطیری فارسی، لهراسب همان بخت النصر و کیکاووس همان نمرود و فریدون نیز نمرود و ابراهیم همان سیاوش و رستم از عرب است که مولف کتاب فوق این اقوال را ضعیف دانسته است. در اینجا بهار در پاورقی این جمله ی معترضه را می آورد: «در کتب مغان هیچ از این اباطیل نیست و نبوده.» (23) به نظر میرسد مرحوم بهار که یک پان فارس بود از این مقایسه ناراحت

شده باشد. او دوست داشت مغان را قهرمانانی که گنجینه های فارسیان را از سامیگرایی حفظ کرده اند وانمود نماید. اما مسلم است که مولف مجمل التواریخ به منابع بیشتری از عتیق دسترسی داشته و قول او برخلاف افسانه بافیهای بهار صادقتر است. این کاملاً طبیعی بوده که اساطیر ملتهای مجاور ایران با اساطیر شاهنامه شباهت داشته باشند چرا که این ملتها بیشترین مرادوه را باهم داشتند و مغان هم برخلاف قومیتستیزانی چون بهار از تفاسیر خاص خود از این شباهتها اکراه نداشته اند. مسلم است که داستانهای اساطیری ملل توسط یکدیگر جلب و اخذ میشده است. ولی ما اسناد کافی برای کشف چگونگی این دادوستدها در دست نداریم.

یکی از کسانی که فرصت کشف یک دادوستد مهم اسطوره ای را داشت مرحوم جهانشاه درخشانی بود که اسناد بین النهرین و مصر باستان را با حوصله زیرورو کرد ولی متأسفانه این فرصت با ایده های نژادپرستانه ای که پژوهشگر فوق درباره ی نژاد آریا داشت تقریباً لوٹ شد. حال من قصد دارم یکی از کشفیات ایشان را مورد بازبینی قرار دهم. ایشان با تیزبینی متوجه شده بود که نام یکی از فرمانروایان سوریه در متون آشوری سده ی هشتم قبل از میلاد "کوشتاشپی" ذکر شده (24) و نام شخصی از شهر شومور در فلسطین در اسناد تل العمارنه از سده ی 14 قبل از میلاد نیز به صورت "پیشیتنو" آمده است. (25) درخشانی اولی را با گشتاسب و دومی را با پسر گشتاسب یعنی پشتون مقایسه کرده است و هر دو را مرتبط با شخصیت اوستایی یعنی "کوی ویشتاسب" که مطابق افسانه ها حامی زرتشت بوده دانسته است. مسئله اینجا است که درخشانی کوی ویشتاسب را شخصیتی تاریخی میداند و برای او زمان باورنکردنی قرن 18 پیش از میلاد (!) را پیشنهاد میدهد و میگوید تقدس نامهای ویشتاسب و پشتون باعث شده تا در شام افراد بدین نام خوانده شوند. و حتی ذره ای به ذهن خود راه نداده که ممکن است جهت حرکت برعکس باشد. فرض بر این گذاشته شده که تبدیل "و" به "گ" و به دنبالش تبدیل ویشتاسب به گشتاسب به راحتی صورت میپذیرد. چنین چیزی تنها قرن‌ها بعد در ایران دوران امپراطوری فارس سابقه داشته است و فکر نمیکنم مدرکی از آن برای شامات موجود باشد. از طرفی نام "کوشتاشپی" پیش از نام گشتاسب در تاریخ ظاهر شده و با عقل موافقت است که نام اول صحیحتر باشد یعنی ممکن است کوشتاشپی سامیها به صورت گشتاسب وارد زبان فارسیان شده و سپس با ویشتاسب یگانه شده باشد. در این صورت گشتاسب که پدر پشتون است در ابتدا شخصی متفاوت از ویشتاسب پدر اسفندیار بوده است.

تبدیل این دو شخصیت به هم در صورتی که علاوه بر شباهت لفظی، شباهت مضمونی هم در کار باشد معقولتر خواهد بود. درباره ی مضمون اسطوره ی ویشتاسب باید گفت که به شخصیت‌های زمینی مردوک خدای اعظم بابلیان همچون نمرود، ضحاک (اژدهاک)، بیوراسب و... مرتبط است. مثلاً درباره ی نمرود نوشته اند که اول کسی است که آتش پرستید و خانه ای برای آن ساخت و در زمان او مردم به علم نجوم پرداختند و در فلک و بروج سخن گفتند و مردی بود که اینها را به نمرود می آموخت. (26) شخصی که این مشخصات را به نمرود منتقل کرده میتواند همان زرتشت باشد که به گفته ی یونانیان و رومیان با آتشپرستی و ستاره پرستی مرتبط بود و زرتشت به روزگار ویشتاسب ظهور کرد. به گفته ی بلعمی مغان معتقد بودند بیوراسب آتش پرست بود. (27) بر اساس اوستا، پدر ویشتاسب، "اُوروتاسپ" و پدر اژدهاکه، "ارونتاسپ" نام داشتند که بینشان شباهت لفظی وجود دارد...

برای اطمینان خاطر کافی است معنای نام ویشتاسب حامی زرتشت را نیز ردیابی کنیم. این کلمه را آریادوستها "اسب قوی" معنی کرده اند ولی من از مخالفان معنی کردن "اسب" در اسامی اسطوره ای

به اسب (حیوان) هستم. چون مدت‌ها قبل از آمدن هندواروپاییان نام یکی از پادشاهان آشور به صورت «آنوسپا» آمده بود. ممکن است اسب قبل از این که اسم حیوان شود معنی خدا میداده است چون از وجود اسب پرستی در خاور نزدیک باستان اطلاع داریم چنانکه اسب (حیوان) را به عیلامی کوتو و به آشوری کودانو میگفتند و واژه ی "کوتی" یا "کوتیر" در عیلامی به معنای خدا است (قابل مقایسه با "گیدار" کاسی و "قیدار" عربی). ممکن است واژه ی اولیه ی "اسب" (پیش از اطلاق شدن به حیوان) با "اوشوا" ی چرکسی به معنای خدا مرتبط باشد. میتوان با اندکی تسامح آن را به معنی "اشرافی" هم گرفت بخصوص اگر آن طور که من فکر میکنم با واژه های عربی "عصب" و "عضو" مرتبط باشد و عضو خانواده یا مرتبه ی اشرافی یا سلطنتی یا خدایان را تداعی کند. پس آسپ یعنی بزرگ. چه در ویشتاسپ و چه در بقیه ی اسمهای اسطوره ای. ویشتا احتمالاً صورت دیگری از مشتو است که به عقیده ی اقرار علی یف در اثر ارزشمند پادشاهی ماد (ترجمه ی کامبیز میربها) صورت اولیه ی واژه ی "مزدا" است. مشتو در زبان ترکی (که ارتباطش با زبانهای باستانی خاور نزدیک اثبات شده است) به معنی "دوگانه" است و میتواند بهترین صفت برای اهوره (آسور) باشد که در یکی از تلقی های باستانی از دو گوهر خیر و شر (سپنتامینو و انگری منینو) تشکیل شده است. نام پدر زرتشت نیز پرورشسب است و پرورشه در لغت به معنی "دورنگ" یا "سیاه و سفید" است. ظاهراً ویشتاسب صورتی انسانی شده از اهوره مزدا خدای بزرگ است. ویشتو تلفظی بین ایشتو و اوشتو است که هر دو از ایشو/اوشو می آیند. در این صورت در این واژه نوعی حس عصیان قابل تشخیص است که با شخصیت مکار ویشتاسب در شاهنامه جور است.

کتاب "تاریخ بدوی" منسوبه فیلون اسکندرانی نویسنده ی معاصر مسیح، از دورانی سخن میگوید که آدمیان نام پدران خود را نمیدانستند. دو تن از این افراد که بعداً جلوه ی ایزدی یافتند، "اوسوس" و برادرش "هاپسورانیوس" بودند. گفته شده اسوس بعد از اینکه از آتش سهمگینی که در اثر ساییده شدن شاخه های درختان کنعان در اثر طوفانی سیل آسا در گرفت جان سالم به در برد پرستش آتش و باد را بین آدمیان معمول کرد. (28) تفسیر این داستان چگونه است؟ میتوان حدس زد که واژه ی هاپسورانیوس از دو جزء آپسو و اورانوس تشکیل شده است. آپسو که دمشقی در قرن پنجم میلادی هم از او یاد میکند همان "آبزو" سومریها و به معنی خدای آب شیرین است. اورانوس (در هندی: وارونا) شکل یونانی نام "بعلونا" (به معنی پروردگار ما) در سامی است که کلمه ی باران با آن مرتبط است. پس هاپسورانیوس بارش احتمالاً لطیف باران را نمایندگی میکند در حالی که برادرش اوسوس با طوفان و سیل و آتش ارتباط دارد و احتمالاً خدایی است هراس انگیز. اوسوس احتمالاً باید با خدایی در کتیبه های عرب دوره ی ثمودیان به نام "عوص" (29) مرتبط باشد. در دوره ی اسلامی در کتابی چون تاریخ طبری از عوص به عنوان پسر ارم و جد قوم عاد یاد شده است. شاید در همین کتاب بتوان افسانه ای اصیل درباره ی ارتباط عوص با قوم عاد را یافت. (30) در این افسانه قوم عاد که دچار کم آبی شده اند سفرایی به مکه نزد "معاویه ابن بکر" میفرستند تا برای باران دعا کند. این فرستادگان اینقدر در مکه میمانند و از روحیه ی مهمان نوازی معاویه سوء استفاده میکنند که او دعای نابودی قوم را میکند و باد طوفانی عظیمی قوم را نابود میکند و به قولی او ابری را میفرستد تا قوم را خاکستر کند و به قولی بر فرستاده ها سه ابر نمایانده میشود یکی قرمز یکی سفید و یکی سیاه، فرستاده ها ابر سیاه را انتخاب میکنند چون پرآبتر است و همان قوم را نابود میکند. در این افسانه معاویه و قوم عاد بیواسطه با طوفان و سیل و آتش مربوط میشوند که از نشانه های عوصند. جالب است که کلمه ی معاویه به معنی

سگ و روباه است و از "عو" صدای سگ می آید. عو با عوص هم شبیه است. البته عوص در لغت به معنی دشوار صحبت کردن است ولی شباهت آن با واژه های "عوف" (گفتار، گرگ و شیر) و "اوس" (گرگ) اتفاقی به نظر نمیرسد. پس شاید معاویه همان عوص باشد. از طرفی او را ابن بکر خوانده اند. میتوان آن را پسر باکره معنی و به معلوم نبودن پدر اسوس تشبیه کرد. ظاهراً عوص (به مانند طبیعت مرتبط با خود) اینقدر سنگدل بوده که به فرزندان خودش که از خودش یاری خواسته اند اینچنین وفا کرده است. ارتباط عوص با سگ احتمالاً به تصویری مربوط میشود که حیوانات را پیشبینی کننده ی آب و هوا معرفی میکنند (مانند آن افسانه ی شیرین خواجه نصیرالدین طوسی و سگ آسیابان که در انتهایش چون سگ بهتر از خواجه وقوع طوفان را پیشبینی کرده و به گوشه ای پناه برده بود خواجه رساله اش درباره ی آب و هوا را در آب شست). این خدای سگ مانند برخلاف برادر مهربانش هاپسورانیوس، ایزدی شیطانصفت بود که مردم از سر ترس میپرسیدندش. این دو، چهره های متضاد مردوک هستند مترادف با دو ماری که از دوش ضحاک برخاسته بودند و سر انسانی ضحاک در اتحاد با آنان تثلیثی را تشکیل میداد که در سگ سه سر افسانه های یونانی یعنی سربروس هم دیده میشود. این سگ که با جهان زیرین ارتباط دارد نوعی تبعید را به یاد می آورد که ایزدان کشاورزی معمولاً به کيفر عصیان به آن محکوم میشوند. عوص چهره ی عاصی ایزد را نشان میدهد.

این عصیان در افسانه ی ایرانی "کاووس" شاه تکرار میشود. او جسارت را به آن حد میرساند که میخواهد به اوج آسمان - جایگاه خدای بزرگ - پرواز کند. فرم اولیه ی کاووس "کوی اوسن" یعنی شاه اوسن بوده که به واژه ی عوص نزدیک است. در اینجا عوص تلفظی بین واژه ی سومری "اس" به معنی آرزو کردن و جزء "وس" که در واژه های عربی "هوس" و "وسوسه" دیده میشود پیدا کرده است. همین واژه ها توسط فنیقیها در اروپا نشر یافته و به صورت واژه ی انگلیسی "ویش" (آرزو) درآمده است. نیز در گیلکی "اوسانا" به معنی تقاضا کردن است. همچنین در گیلکی "واز" به معنی جهیدن است که یادآور تلاش "وس" (کاووس) برای برآسمان شدن است. این کلمه با چسبیدن به کلمه ی "پر" (عضو پرنده) واژه ی پرواز را ساخته است. داستانهای کاووس در بین مسلمانان بسیار به داستانهای نمرود شبیه است و میدانیم که "نمرود" لقب مردوک بوده است.

در اساطیر هند "واسو" شهریاری افسانه ای است که نامش یادآور عوص و "وس" است. واسو درست به مانند کوی اوسن با گردونه ای به آسمان بر میشود اما به دلیل دروغی که میگوید سقوط میکند و به زیر زمین میرود. ژرژ دومزیل به درستی واسو را با جمشید اساطیر ایرانی مقایسه کرده است (31). جمشید صورت انسانی شده ی مردوک است که ویژگیهای خدایان متفاوت از جمله عوص را ضبط کرده است و بهتر است واسو را خدایی وارداتی از خاور نزدیک بدانیم که برخلاف نظر دومزیل چندان هم هندواروپایی نیست بلکه نزدیکترین به او عوص است. من حتی تصور میکنم نام ویشنو یکی از سه خدای اعظم هند تلفظ دیگری از نام واسو باشد. در فصل آخر مجدداً خدای ویشنو را ملاقات خواهیم کرد.

میرسیم به ارتباط خدای عاصی با آتش. در سرود بابلی "زایش خدایان شب" آنگاه که از فرود آمدن خورشید در شب برای قضاوت درباره ی مردگان در جهان زیرین سخن گفته شد "گیبیل" ایزد آتش اولین ایزدی است که ستایش میشود. "عیل ابن عوص" نام شخصیت افسانه ای است که اولادش میان جحفه و مدینه با سیل نابود شدند. او را میتوان گیبیل پسر اوسوس و برابر آتش دانست که دشمنش آب است. با بزرگ شدن شخصیت مردوک (اهوره مزدا) در بابل، بسیاری از ایزدان در وجودش حل شدند

از جمله گیبیل. در سرود پنجاه نام مردوک، یکی از نامهای مردوک، گیبیل است (32). همچنین مردوک «گیلما» (مشعل) و به دنبالش «آتش خاموش نشدنی» خوانده شده است (33) و شاید عنوان دیگر مردوک یعنی «ناری» (34) هم با «نار» عربی به معنی آتش در ارتباط باشد. بدین ترتیب ریشه های ارتباط خدای بزرگ زرتشتی با آتش به همسایه های غربی ایران میرسد.

اما در ایران و بخصوص آذربایجان پرستش آتش ابعاد وسیعتری گرفت. دلیلش را الجاحظ نویسنده ی عرب معتزلی قرن هشتم میلادی در کتاب خود به نام «الحيوان» به خوبی بیان کرده است. وی میگوید چون کیش زرتشت در آذربایجان پدید آمده و آذربایجان جای سردی بوده است آتش در آن دین، مقدس، و جهنم جایی سرد و یخبندان تلقی شده است. (35) بدین ترتیب احتمال میدهم که مزدا پرستی علیرغم ریشه داشتن در بین النهرین (36) در آذربایجان اولین قدمها را برای تبدیل شدن به آنچه بعدا دین رسمی ایران شد برداشته است و از اینرو بهترین مکان برای آذرپاد یعنی نگهبان آتش بوده است و موقعیت مقدس خود را در دوره ی ساسانی با واقع شدن مهمترین آتشکده یعنی آذرگشسب تشدید کرده است.

تناقض عمده در این داستان این است که آتش از دید اسلام عنصری است که شیطان از آن ساخته شده است. پس میتوان آن را وجهه ی عاصی مردوک خواند. چه میشود اگر این وجه عاصی در کوشتاشپی قابل ردیابی باشد؟ ممکن است کوشتاشپی معادل «کوش+اسپه» و به معنی «کوش که از تبار والا است» باشد. در این صورت ممکن است پای دوشخصیت مهم حماسه ی کوشنامه یعنی «کوش حفران» (برادر ضحاک) و پسرش «کوش پیل دندان» در میان باشد.

کوش قهرمان اسطوره ای مستقل بوده که مولف کوشنامه در دوره ی سلجوقی آن را به زور لابه لای داستان چهارچوب جمشید-ضحاک-فریدون در شاهنامه ی فردوسی گنجانده است. بر اساس کوشنامه پس از آن که ضحاک سرزمین جمشید را تصرف کرد پادشاه چین به نام «ماهنگ» به جمشیدیان پناه داد. در نتیجه مورد غضب ضحاک قرار گرفته و توسط «مهراج» شاه هند کشته شد. ضحاک برادر خود کوش حفران را حاکم چین کرد. از کوش حفران، کوش پیل دندان به دنیا آمد که بغایت زشت و ترسناک و دارای دندانها و گوشهای بزرگی چون فیل بود. کوش پیل دندان پس از مرگ پدر شاه چین شد و قرنهای ستمگری و ظلم و جنایت حکمروایی کرد تا اینکه روزی با پیری فرزانه آشنا شد و آن پیر نه تنها چهره ی ترسناک او را به گونه ی آدمیان اصلاح کرد بلکه او را به پرستش خدای یکتا فراخواند و به او طریق انسانیت را تعلیم داد. پس کوش انسان دیگری شد و زان پس به خردمندی و نیکویی حکمروایی کرد.

اگرچه صحنه ی این داستان به ظاهر چین است اما همانطور که قبلا بیان کرده ام، در بسیاری از متون اسلامی نام «سین» (خدای قمر بین النهرین) و صین (کشور چین) باهم اشتباه شده و در اینگونه موارد باید چین را به بین النهرین ترجمه کرد. دو نکته نشان میدهند که اینجا هم با بین النهرین طرفیم. یکی این که نام پادشاه نخست یعنی ماهنگ یادآور ماه (قمر) و بنابراین سین خدای بین النهرین است و دوم اینکه گفته شده نمرود ابن کنعان نوه ی کوش پیل دندان است و نمرود با بابل مرتبط است. (37) مقرر ضحاک در کوشنامه در بیت المقدس است که از عراق فاصله ای ندارد و میرساند که ضحاک و کوش از شام برخاسته بودند.

در روایات متواتر، کوش نامی را می‌شناسیم که پسرش کنعان و نوه اش نمرود بود. این که پسر همان سرزمینی در شام و نوه مرتبط با سرزمینی در عراق است نشان از این دارد که ما با کوچی از شام به عراق مواجهیم که به تسخیر حکومت انجامیده است. در این روایات کوش خود پسر حام و بنابراین با سیاهپوستان در ارتباط است. این از آن رو است که سرزمین کنعان پیش از فتح شدن توسط عمالقه موطن سیاهان بوده و عمالقه ای که در موجهای پیاپی به بین النهرین وارد شدند دورگه ی سیاه و سفید بودند. شاید از سر اتفاق نباشد که روایات فارسی تختگاه گشتاسب را بلخ خوانده اند. نام شهر بلخ ابتدا "بالیکا" بوده که از "بالیع" ترکی به معنی شهر می‌آید. این نام گویا با "بلقا" که نام سرزمینی در شام بوده خلط شده است. گفته شده بلقا نام از شخصی به همین نام دارد و وجه اشتقاق آن از بلق به معنی سفیدوسیاه با هم است. (38) جالب این که با وجود انتقال گشتاسب به ترکستان، همچنان نوعی ارتباط بین او و شام قائل بودند. چون در تاریخ گزیده آمده: گشتاسب «در شهر حلب تاج و تخت ایران بدو رسید.» (39)

با کشف این موضوع اگر به کوشنامه برگردیم میتوانیم شخصیتها را تحلیل کنیم. ماهنگ نمادی از زوال سرزمین چین (در واقع بین النهرین) است. مهراج شاه هند از آنجا که برابر مهاراجه است آشکارا نامی است جدید. در حالیکه اشاره به هند قدیم است. در بعضی متون اسلامی از خوزستان تحت عنوان "ارض الهند" یاد شده است. بنابراین اینجا اشاره به عیلام است که با حمله هایش سبب زوال عراق و ضعیف شدن آن در مقابل بادیه نشینان سوریه (آکدیه‌ها-عاموریها) میشده است. بادیه نشینان اخیر در چهره ی کوش پدر و پسر ظاهر میشوند که ابتدائاً دوره ای از شرارت را نشان میدهند ولی سپس کوش پسر به طریق انسانی داخل میشود که نمادی است از تربیت شدن بادیه نشینان به دست متمدنین و ورود به دوره ی شکوه (نمرود). این همان تسلسل خلدونی است که ابن خلدون به صورت فلسفی بیان کرده است.

این از کوش (گشتاسب) اما پیشیتنو (پشوتن) کیست؟ شاید همان کوش پیل دندان. واژه ی پیشیتنو شاید معادل "بسیط" در عربی فصیح است که هم معنی زشت میدهد و هم معنی گسترده. گسترده میتواند اشاره به دو گستردگی باشد: گستردگی امپراطوری و گستردگی چهره (از طریق گوش و دندان فیل آسا). افسانه های زرتشتی میگویند پیشیتنو در کنگ در حکومت میکند. کنگذر از آثار ضحاک بود در بابل (17). نام آن ممکن است از "کنگیر" نام سومری بین النهرین جنوبی آمده باشد. اما بعدها پس از انتقال افسانه ها به ترکستان و متأثر شدن از چین، با واژه ی چینی "کانگ" (خوشی، سعادت، سلامتی) مقایسه شد و معنایی آرمانشهری یافت (نام قوم ترک کنگر هم از همین کلمه ی چینی می‌آید و برخلاف ادعای برخی پانترکها ارتباطی به سومر ندارد). بدینترتیب پشوتن بابی در عداد جاودانگان درآمد اما شاید پیشزمینه ای سامی برای این فرض وجود داشته بوده باشد. به عبارت دیگر ممکن است پس از پایان یافتن عظمت بابل، مردم آن یاد دوره ی اساطیری پشوتن را گرامی داشته بوده باشند. اما با دلسردی ای که پس از چند شورش ناموفق و بدفرجام علیه حکومت هخامنشی حاکم شد، پشوتن نیز از یک پادشاه شجاع به عنصری محافظه کار و عاقبت اندیش بدل شد. زرتشتیان شاید برای جلب کسدانیان (بومیان بین النهرین) به آیین خود او را در عداد مقدسین خود درآوردند اما امتیاز شاهی را عمداً از وی گرفتند و زیر سایه ی اسفندیار قرارش دادند.

داستان کوش پیل دندان بارزترین نمونه ی پیوند عرفان و پهلوانی در افسانه های ایرانی است. قرار گرفتن بدنه ی داستان در قالب داستان مشهوری از شاهنامه گواه آن است که این پیوند که ریشه ی آن به افسانه ی گیلگمش میرسد مشخصاً در زادگاه شاهنامه یعنی خراسان بزرگ به بهانه ی تقویت پهلوانی به

حیات خود ادامه داده است. خراسان یگانه ایالت عباسی بود که پس از بازگشت ارتجاع شرعی در دوران خلیفه متوکل و از بین رفتن آثار فکری پیشین و نوشته شدن تاریخ از نو، تا حدودی پناهگاه ایدئولوژی های غیرقانونی بود. خراسان این موقعیت را از طریق استقلالی که در زمان مامون کسب کرده بود به دست آورده بود. اما تاجر بغداد به زودی به خراسان میرسید. پس نظرها به سمت کشور دیگری دوخته شد که اخیراً مورد نفوذ اسلام قرار گرفته بود یعنی هند ماوای مشرکین.

یادداشتها:

- 1- زین الاخبار گردیزی-ویراسته ی عبدالحی حبیبی (دنیای کتاب): نسخه ی الکترونیکی در سایت تاریخ بوک: ص 30
- 2- تاریخ بلعمی (جلد اول): تصحیح محمدتقی بهار به کوشش گنابادی-چاپخانه ی تابش (1353): ص 149
- 3- همان: ص 6-345
- 4- "آریاییان، مردم کاشی، امرد، پارس و دیگر ایرانیان": جهانشاه درخشانی-بنیاد فرهنگ کاشان (1382): ص 332
- 5- همان: ص 330
- 6- "تاریخ ایرانیان دوره ی باستان": آرتور گوینیو-مترجم: ابوتراب خواجه نوریان-نشر سپهر ادب (1392)
- 7- "چنین داد پاسخ که پرسش نکن": سایت ختاینامه: 25 اسفند 1389
- 8- "بازشناسی بقایای افسانه ی گرشاسپ در حماسه ی ملی ایرانی": بهمن سرکاراتی-ویراستار: بهمن انصاری-نسخه ی الکترونیکی در کتابناک: ص 4
- 9- نسخه ی الکترونیکی از ترجمه ی ابوالقاسم پاینده در سایت بوکیها: ص 89
- 10- "بازشناسی...": ص 5
- 11- همان: ص 6
- 12- مروج الذهب مسعودی (جلد 1): نسخه ی الکترونیکی در سایت تاریخ اسلام: ص 287
- 13- همان: ص 10
- 14- تاریخ یعقوبی (جلد اول): ترجمه ی ابراهیم آیتی-انتشارات علمی و فرهنگی (1382): ص 251
- 15- مروج الذهب مسعودی (جلد 1): نسخه ی الکترونیکی در سایت تاریخ اسلام: ص 73
- 16- تاریخ یعقوبی (ج 1): ص 194
- 17- همان: صص 100
- 18- همان: ص 221 تا 227
- 19- احسن التقاسیم-ترجمه ی علینقی منزوی-جلد 1 (نسخه ی الکترونیکی)-ناشر دیجیتال: مرکز تحقیقات یارانه ای قائمیه ی اصفهان-ص 30

- 20- "آریاییان: مردم کاشی، امرد، پارس و دیگر ایرانیان": جهانشاه درخشانی-بنیاد فرهنگ کاشان(1382):ص454
- 21- ر.ک. "[مازندران در جنگهای کیکاووس با دیوان](#)": جلال متینی: مجله ایران‌نامه، سال دوم، صص 611 تا 638
- 22- "آریاییان: مردم کاشی، امرد، پارس و دیگر ایرانیان": ص694
- 23- مجمل التواریخ والقصص: نسخه ی سایت تاریخبوک: ص3-52
- 24- "آریاییان: مردم کاشی، امرد، پارس و دیگر ایرانیان": جهانشاه درخشانی-بنیاد فرهنگ کاشان(1382):ص158
- 25- همان: 415
- 26- تاریخ یعقوبی(جلد اول): ترجمه ی ابراهیم آیتی-انتشارات علمی و فرهنگی(1382):ص21
- 27- تاریخ بلعی(جلد اول): تصحیح بهار به کوشش گنابادی-چاپخانه ی تابش(1353):ص133
- 28- "اسطوره های بابل و آشور": ف.ژیران، ل.دلپورت، گ.لاکوئه-ترجمه ی ابوالقاسم اسماعیلیپور-نشر کاروان (1386): ص167
- 29- باستانشناسی قوم ثمود: ون دن براندن-ترجمه ی سیدمحمدحسین مرعشی-نشر کاروان(1387):ص152
- 30- تاریخ طبری-ترجمه ی ابوالقاسم پاینده-نشر الکترونیک-در قسمت مربوط به قوم عاد
- 31- سرنوشت شهریار: ژرژ دومزیل-ترجمه ی مهدی باقی و شیرین مختاریان-نشر قصه(1383):ص109-116
- 32- "بهشت و دوزخ در اساطیر بین النهرین": ن.ک.ساندرز-ترجمه ی ابوالقاسم اسماعیلیپور-نشر کاروان: 1387: ص61
- 33- همان: ص58
- 34- همان: ص50
- 35- مقاله ی "آتش نزد اعراب باستان" از "توفیق فهد" در کتاب «آتش در خاور نزدیک باستان» ترجمه ی محمدرضا جوادی-نشر ماهی(1387):ص92
- 36- تاریخ گزیده ی حمدالله مستوفی نیز نمرود را از تخمه ی کوش پیل دندان خوانده است.(نسخه ی الکترونیکی سایت تاریخبوک:ص101)
- 37- معجم البلدان: یاقوت حموی بغدادی-جلد اول-نسخه ی الکترونیکی از سایت تاریخ اسلام:ص838
- 38- تاریخ گزیده: حمدالله مستوفی-نسخه ی سایت تاریخبوک:ص108
- 39- همان:ص99.

فصل چهارم:

در این فصل میبینیم که عرفان تحریف شده ی صوفیان پس از مهاجرت به نواحی دور از قدرت منتشرعین-ابتدا خراسان و سپس هند- زیربنای ایدئولوژی آریایی میشود و در بازگشت به ایران با شریعت و بازمانده ی عرفان راستین مبارزه میکند.

اوستای هندی

در قرن 17 و همزمان با تکاپوهای استعماری، انکتیل دوپرون کتاب اوستا را در بین پارسیان یا زرتشتیان هند کشف کرد. اربابان این قوم عمدتاً از طریق تجارت تریاک و همکاری با استعمارگران انگلیسی به ثروتی هنگفت دست یافته بودند. کسی نمیداند که قدمت کتاب اوستا چقدر است و آیا آن همان اوستای ذکرشده در نوشتجات کلاسیک اسلامی هست یا اضافه و کسر نسبت به آن دارد. اوستای فعلی به زبانی نوشته شده که مخلوطی از پهلوی و هندی است و حتی در زمان کشف هم هیچ زرتشتی ای معنای آن را نمیدانست. تمام ترجمه هایی که تاکنون از این کتاب صورت گرفته، دلبخواهی بوده و گاهاً با هم تضادهای عظیمی دارند. اما یک چیز مشخص است: در این کتاب از مردمی به نام ائیریه یاد شده که ظاهراً نام کشور ایران به آنها باز میگردد. اما سرزمینهایی که این متون در وندیداد اوستا از آنها به عنوان اقامتگاه ائیریه ها یاد میکنند از نظر اسمی شبیه نام های بعضی سرزمینهای آسیای مرکزی در نوشته های یونانی و کتیبه های هخامنشی هستند. مثلاً "سوغه" یادآور سگدیانا (سغد)، "ورکانه" یادآور هیرکانیا (گرگان)، و هرهوائیتی یادآور "آراخوزیا" (هوارخواتیش یا وادی هیرمند) هستند. برخی اسمهای دیگر نیز یادآور اسمهای اسلامی فعلی آن نواحیند مانند "مورو" (مرو؟) و مزندران (مازندران؟). از سرزمینی نیز به نام "ائیرینه وئجه" یاد شده که محترمتترین سرزمینها است. از ائیریه ها در کنار دو قوم دیگر تئوئیریه و سئیریم یاد شده که این سه قوم یادآور سه پسر فریدون در شاهنامه ی فردوسی یعنی ایرج، تور و سلم هستند که به ترتیب نخستین فرمانروایان ایران، ترکستان (به همراه چین) و روم بوده اند.

ائیریه ها قطعاً همان آریاها هستند که در متون هندی از آنها صحبت شده است. شباهت بین زبانهای فارسی، اوستایی و برخی زبانهای هندی و نیز اروپایی از جمله یونانی، لاتین و ژرمن این تصور را ایجاد کرد که آریاهای هند و خراسان با یکدیگر خویشاوند و ریشه ی مردم اروپایی هستند. "ماکس مولر" آلمانی پدر مکتب آریایی گری تمامی این اقوام را آریان نامید. ماکس مولر که از مشاوران ملکه ی بریتانیا ویکتوریا بود منبع اصلی تفکر تئوسوفی به رهبری هلنا بلاواتسکی بانوی روس تبار بود که به پژوهشهای عرفانی میپرداخت. مقر این مکتب نخست در امریکا بود اما بعد با سرمایه گذاری اشرافیت پارسی هند به هند منتقل شد. این مکتب هند را مادر تمام فلسفه ها و مکاتب میخواند، بر معنویت آریایی تاکید داشت و نسبت به ادیان سامی بخصوص اسلام روی ترش میکرد. مکتب تئوسوفی منشأ اصلی نازیسم آلمان بود و نشان نازیسم یعنی سواستیکا (صلیب شکسته) ابتدائاً و در کنار ستاره ی داوود نمادهای تئوسوفی بودند. استقبال از تئوسوفی تا حدود زیادی نتیجه ی سرخوردگی از فراماسونری بود و این درحالیست که بین بلاواتسکی و فراماسونیهایی چون مازینی روابط مرموزی وجود داشته است. (1) ازجمله جریانهایی که از تئوسوفی مشتق شده اند، مریمیه بوده که توسط فریتیوف شوآن تاسیس شده و نفوذ

شدیدی بر مطالعات اسلامی در دانشگاه های معروف دنیا دارد (2). بیگمان از این رو است که معمولا عرفان اسلامی در مطالعات دانشگاهی، تراوش شده از ایران و هند معرفی میشود.

واقعیت این است که هیچ کس نمیتواند ادعا کند که عرفان آریایی نوشته های هندو حتما از عرفان اسلامی قدیمی تر بوده است چون تاریخ ماقبل اسلام هند کاملا بر ما پوشیده است و تا قبل از این که ابوریحان بیرونی در قرن 11 میلادی از عقاید آنها بنویسد، منبع مستقیمی از اعتقادات هندی نداریم و فقط میدانیم که دین بودا از طریق هند به چین راه یافته است. کلمه ی هندو نخستین بار توسط مسلمانان به همه ی کیشهای گوناگون مشرکین هندی اطلاق شده است. و به احتمال زیاد طی امپراطوری های مسلمان هند که روابط ایالات توسعه یافت، پانتئون خدایان معروف هندی ایجاد گردید. بعید به نظر میرسد متون مقدس چون وداها و پوراناها که قدمت هیچکدامشان معلوم نیست، در طول زمان دستخورده باقی مانده بوده باشند. مثلا بعضی هندوهای معتقد ولی روشنفکر معتقدند نظام کاستی (طبقاتی) نفرت آور هند به اشاره ی بریتانیایی ها لایه لای متون مقدس گنجانده شده تا بین مردم کشور اختلاف ایجاد کنند و تا قبل از استعمار بریتانیا طبقات با یکدیگر پیوند برقرار میکردند و نزدیکی ژنتیکی مردم نواحی مختلف هند طبق تحقیقات جدید این نظر را تایید میکند. مسئله این است که اگر برهمنان حاضر بودند به تحریک اجنبی های انگلیسی در متون مقدس دست ببرند حتما قبل از آن هم بارها این کار را کرده اند و در عمل، بیسوادی قاطبه ی توده های هندی این امکان را در اختیار آنها مینهاد.

در لایه لای اساطیر هند

تاریخ هند بین ناپدید شدن مرموز فرهنگ موهنجودارو-هاراپا در دره ی سند تا روی کار آمدن "کوی چانگ" ها (کوشانیان ترک تبار) در آسیای مرکزی و شمال هند در حدود 2000 سال قبل، در تاریکی محض قرار دارد. تواریخ یونانی از شکست یک پادشاه هندی به نام "پوروس" از اسکندر سخن میگویند. اما افسانه های هندی نه اسکندر را میشناسند و نه پوروس را. تواریخ یونانی البته از پیروزی ساندروکوتوس هندی بر سلوکوس جانشین اسکندر هم گفته اند که به نظر میرسد همان چاندرآگپتا بنیانگذار سلسله ی موریای در افسانه های هندی باشد. در دوران استعمار انگلیس، "سر ویلیام جونز" پدر هندشناسی ادعا کرد که آثار تمدنی موریای را یافته است و نام یک به اصطلاح بنیانگذار حقوق بشر (چیزی شبیه کورش ایرانی) را بر سر زبانها انداخت که به آشوکا شهره است و نوه ی چاندرآگپتا به حساب می آید اما در سالیان اخیر، بسیاری از هندشناسان هندی و غربی این تحقیقات را آغشته به جعلیات و در جهت تاریخسازی برای هند میبینند و از سوی دیگر، این نظریه رو به رشد است که کل آثار نوشتاری یونان باستان نابود شده اند و آثار فعلی منسوب به آن در دوره ی رنسانس بر اساس آنچه از آنها در متون عربی باقی مانده بوده بازسازی شده اند (پروفسور رابرت بالداف زبانشناس سوئیسی از نخستین کسانی است که اصالت متون یونانی-رومی را زیر سوال برده است)؛ پس کاملا ممکن است نام چاندرآگپتا از این طریق به آبای رنسانس رسیده و به صورت ساندروکوتوس در تاریخسازی تقلبی برای یونان به کار برده شده باشد.

با این همه به نظر میرسد افسانه های موریای به عنوان سلسله ای در پیش از فتوحات پیاپی بیگانگان بر هند فلسفه ی مهمی در خود دارند که زمینه های آریایی گری در هندوئیسم و دین زرتشت را نشان میدهد.



محل قرارگیری آثار باستانی نسبت داده شده به سلسله ی موریای-عکس از صفحه ی آشوکا در ویکی پدیای انگلیسی

خوشبختانه دانشمندی هندی به نام "دهیا" توانسته تا حدودی هویت موریای را کشف کند. وی که یاکشاهای افسانه های هندی را همان قبایل یوئه چیه (که کوشانی ها از آن برخاسته بودند) میدانست، بین موریای و آموریان (مرتوها) که قومی مشهور در شبه جزیره ی عربستان و بین النهرین بودند، قائل به ارتباط بود. او کشف کرد که اولاً نامجاهای به کاررفته در افسانه های مربوط به موریایها، همان نامهای قبایل "جات" در هند است و ثانیاً در یک کتیبه ی مصری درباره ی حمله ی آموریان به مصر، سرزمین آنان "جات" خوانده شده است. دهیا کوه مقدس مرو در اساطیر هندی را نیز با نامهای آمور و موریای میسنجید. وی در مقاله ی خود در این باره اشاره دارد که در «وامانا پورانا» (فصل 60) "مورا" نام یک آسورا یا

دیو بوده که پایتخت ایزد ایندرا به نام "آماراواتی" [=وادی آمور] را تصرف کرده و بعدها به دست کریشنا کشته شده است. همچنین در "اسکاندا پورانا"، «مایورا» و «اوگرا» کسانی هستند که پایتخت ایندرا به نام "ویرا مهاندرا کنده" را تصرف میکنند. دهیا، مایورا را با آمور و اوگرا را با اویغور (ساکنان چین غربی و سکونتگاه سابق یوئه چیه) مقایسه میکند. "مورا" و "نارا" نام دو قبیله ی جات هستند که دهیا آنها را با "مورا" و "نائیری" دو منطقه در آشور باستان مقایسه میکند و آنها را برابر میکند با "مورا" و "ناراکا" که بنابر مهابهاراتا سرزمینهای تحت اداره ی پادشاه آسوراها به نام "باگادوتا" بودند. این پادشاه و پسرش به دست ارجونا کشته میشوند. (3)

ظاهرا این افسانه ها بیشتر حدیث حال بودند تا بیان گذشته. بعید نیست که باگادوتا نام از بغداد پایتخت خلفای عباسی داشته باشد. در این صورت، ارجونا کشنده ی باگادوتا نیز یادآور ایرج نخستین پادشاه ایران خواهد بود اما بیش از آن یادآور "آریانا" است. نامی که در جغرافیای منسوب به استرابون نویسنده ی یونانی به خراسان بزرگ داده شده است. گفتیم که خراسان پیش از هند پناهگاه ناراضیان از حکومت بغداد بوده است. "مایورا" و "اوگرا" که پایتخت ایندرا را تصرف میکنند به وضوح همان اقوام عرب و ترکند که حکومت بین النهرین را از چنگ پارسیان به در آوردند. بیشک این تاثیر ناراضیان فارس است که هندیان دیوان را "آسورا" مینامند که یادآور قوم آشوری است که از عمالقه (آموریان/اعراب) تلقی میشدند.

جالب است بدانید ارجونا آواتار ایندرا بود. اما این ایزد ایندرا کیست؟ اولین بار نام او در معاهده ی صلح دولتهای حتی و میتانی در بغازکوی در 1400 سال قبل از میلاد ظاهر میشود. نام او در آنجا در کنار چند خدای هندی دیگر (میترا، وارونا، ناساتیا) که احتمالا ایزدان میتانی (بین النهرین شمالی) بودند دیده میشود. نام ایندرا ممکن است از کلمه ی عربی عنتره به معنی شیر منشعب شده باشد. اما به احتمال بیشتر، ریشه ی هر دو کلمه، "عتر" خدای شرور عربی است که درباره ی مصافش با بعل در فصل دوم صحبت کردیم. او ممکن است همان خدای شیرمانندی باشد که در یک نگاره ی بین النهرینی بر سر گاوی با فرشته ای (بعل؟) میجنگد.



این نقش احتمالا ریشه‌ی کشته شدن گاو کیهانی به دست اهریمن در افسانه‌های زرتشتی را بازگویی میکند امری که به پیدایش جهان انجامید. پس بیهوده نیست که در افسانه‌های زرتشتی، ایندرو نام دیوی بزرگ است چون او درواقع فرم اولیه‌ی اهریمن است. بر اساس نظریه‌ای شایع در هند شناسی، شیوا (خدای نابودی و یکی از سه ایزد برتر هند) در آغاز لقبی برای ایندرا بوده است (4). در کتاب "ایزیس و ایزیس" منسوب به پلوتارک آمده است: «مغان علاوه بر اهوره مزدا، روح شیطانی یا اهریمن را هم میپرستیدند و برای او قربانی میکردند» البته واندرواردن معتقد است تنها برخی فرقه‌های مغان چنین میکردند (5). حقیقت هرچه باشد، مشخص است که تطبیق اهریمن با شیطان در عقاید اسلامی سبب میشده تا زرتشتیانی که قادر به دست برداشتن از پرستش اهریمن نبودند، به سمت آسیای مرکزی و هند کشیده شوند و در آنجا عقاید خود را در قالبهای شیطانی تری دنبال کنند و ارجونا (آریانا) نماد اینان بود.

در مهابهاراتا ارجونا یکی از پنج برادر پاندوه است که تحت لوای برادر بزرگش یودیشتره با پسرعموهایش بر سر فتح "ایندرا پرشتا" که غالباً با دهلی برابر نهاده میشود میجنگد. او دوست صمیمی کریشنا (قهرمان معروف و آواتار ویشنو) است. کریشنا و محبوبترین یارش بالاراما به همراه پیروانشان "یادواها" در این جنگ یاور پاندوه‌ها هستند. جنگ با پیروزی پاندوه‌ها و به شاهی رسیدن یودیشتره به پایان میرسد. اما بعدها پاندوه‌ها به جستجوی جاودانگی به آسمان صعود میکنند و حکومت به اعقاب ارجونا میرسد.

یادواها یا قبیله‌ی "یادو" که در اینجا به آنها اشاره شده است شایسته‌ی توجهند. در افسانه‌ی ییاتی، آنها یکی از پنج ملت اصلی جهان عنوان شده‌اند. یادو احتمالاً تلفظ دیگری از جات است. آنها در جایی به نام دوارکا میزیستند. شنبی در یک بزم در اثر مستی و نوشخواری، یادوها یکدیگر را میکشند و از جمله کریشنا و بالاراما نیز به قتل میرسند. در این اثنا سرزمین دوارکا به زیر آب میرود و بازماندگان یادوها پراکنده میشوند. "دوارکا" به معنی دروازه‌ی برهما (خدای آفریننده) است (5). این کلمه ظاهراً ترجمه‌ی هندی برای بابل (به معنی دروازه‌ی خدا) مرکز بین النهرین است. غرق شدن دوارکا ظاهراً اشاره به طوفان نوح دارد که در تاریخ اسطوره‌ای ایران دیده نمیشود و ظاهراً از دید برخی فارسیان تنها در بین النهرین اتفاق افتاده است. امروزه شهری به نام دوارکا در نزدیکی دریای عرب در گجرات قرار دارد که بخشی از محوطه‌ی قدیم آن زیر دریا است و احتمالاً همین سبب شده تا آن را با پایتخت کریشنا و بالاراما برابر نهند. شاگردی ارجونا نزد کریشنا در مهابهاراتا احتمالاً یادآور تاثیرپذیری پارسیان از بابلیها است.

جالب این که قبل از ارجونای مهابهاراتا، ارجونای دیگری هم وجود داشته که از اعقاب یادو جد یادوها بوده است. این شخص به نام "ارجونا کارتاویریا" پس از این که راهبی را از سر خشم کشت، به دست پاراشورا آواتار ویشنو کشته شد. شباهت جالبی بین ارجونا پاندوه و ارجونا کارتاویریا وجود دارد. ارجونا پاندوه پیرو کریشنا آواتار ویشنو بود. زمانی کریشنا حقیقت خود را بر او فاش کرد و ارجونا تمام جهان را در وجود او دید. این افسانه صورتی وحدت وجودی برای ویشنو معرفی میکند. در مقابل، ارجونا کارتاویریا پیرو "داتاتریا" (داتا پسر اتری) بود که معمولاً آواتار هر سه خدای اعظم هند (برهما، ویشنو و شیوا) به حساب می‌آید و از این رو گاهی با سه سر نمایش داده میشود. اما برخی متون مهم هندی از جمله گاروداپورانا، برهماپورانا و ساتواتاسامهینا او را در درجه‌ی اول، آواتار ویشنو میدانند. گفته میشود داتاتریا وحدت وجودی بوده و قدیمی‌ترین متن وحدت وجودی هند به نام "آودوتاگیتا" را نوشته است.



یکی از قدیمی ترین مجسمه های کریشنا به دست آمده از مجموعه ی یک مسلمان



کریشنا(راست) و بالاراما(چپ) اثر جامینی روی

این که ارجونا کارتاویریا پیرو ویشنو است ولی ویشنو او را میکشد، احتمالا از بدفهمی او در وحدت وجود به دست آمده است. کشته شدن راهب به دست ارجونا بدین معنی است که او اصول اخلاقی را زیر پا گذاشته و از این رو مورد غضب خدا قرار گرفته است. مرگ ارجونا به دست پاراشورا اما به منزله ی سقوط امپراطوری ایران و فتح شدن پایتخت ایندرا به دست آسورها است.

تبار وحدت وجود نسبت داده شده به دو ارجونا قاعدتا به ابن عربی میرسد. چون بر اساس این وحدت وجود، ابن عربی شیطان را ستایش میکرد و بر صفات رحمان و رحیم خدا تاکید میکرد و صفتهای دیگری چون جبار و قهار و خیرالماکرین را وامینهاد. ابن عربی از اسپانیا می آمد که از مراکز مسیحیت بود و میدانیم که به عقیده ی گروهی از مسیحیان، تمام گناهان نوع بشر با مرگ عیسی مسیح بالای صلیب بخشیده شده چون خدا در قالب عیسی بار گناهان تمام انسانها را به دوش کشیده و با زجر و شکنجه مرده است. بنابراین پس از عیسی هرچقدر گناه کنیم به جهنم نمیرویم. شخصیت کریشنا نیز بر اساس عیسی و شخصیتهای اسطوره ای مشابه او پرداخته شده و نام خود کریشنا یادآور کریست (مسیح) است. اما کریشنا بر عکس مسیح، زندگی پرگناهی دارد و درنهایت هم در یک نوشخواری کشته میشود. این درواقع بیان دیگر به انحراف رفتن وحدت وجود است. این هم خیلی جالب است که ویشنو در آواتار بعدی خود به گونه ی بودای زاهد و اخلاق مدار درمی آید.

اما اگر این بدفهمی از وحدت وجود بنابر خود اسطوره های هندو خطرناک است پس چرا در جهان تبلیغ میشود؟ شاید برای این که همانطور که برای ملت خودخوانده ی آریا بدبگیری و بندگی آورد، دیگران را هم به زیردستان گوش به فرمان اربابان جدید جهان تبدیل کند. ظاهرا از این روند گریزی نیست. اما میتوان امیدوار بود که همانطور که در تاریخ اسطوره ای هند، کریشنا جای به بودا داد، در تاریخ آیین ما هم کورش جای خود را به محمد بدهد.

پینوشتها:

1- "مریمیه: از فریتیوف شوآن تا سیدحسین نصر": عبدالله شهبازی: 1392: ص 42-33

2- همان: ص 141

3-B.S.Dehiya : "The Mauryas: Their Identity", Vishveshvaranand Indological Journal, Vol. 17 (1979), p.112-133

4-shiva: Wikipedia

5- "علم در ایران و شرق باستان": مجموعه مقاله-ترجمه ی همایون صنعتیزاده: نشر قطره (1384): ص 35

6-Dwarka - Wikipedia

موخره: درخت ایمان

روزی دوستم رامین رویایی را که به شدت فکرش را معشوش کرده بود برای من نقل و معنای آن را از من جویا شد. در این رویا رامین در حال و هوای دبیرستان در یک زمین فوتبال به همراه دوستان آن دوره اش به مصاف تیمی از سیاهپوستان میروند. رامین تا زمان شروع مسابقه در کنار یکی از دوستانش به میپزدازند. مسابقه شروع میشود. در جایی از واگویی خاطرات مشترک مثل دعوا با نفری دیگر و... مسابقه رامین یک خطای کوچک (بدون عکس العمل داور) انجام میدهد و حصار به شدت او را تشویق میکنند. بعد توپ از زمین خارج میشود و رامین به همراه یک بازیکن بسیار قوی هیکل حریف در مسیری گلی و ناهموار به دنبال توپ میدوند. بازیکن حریف دستش را به دور کمر رامین می اندازد و او را تقریباً بلند میکند. در اینجا رامین با بازیکن حریف خوش و بش میکند. بعد ناگهان در مسیر، داور را میبیند ولی هرچه منتظر میشود داور خطای حریف را نمیگیرد و صرفاً تماشا میکند تا این که بر سر پیچی داور از نظر ناپدید میشود و رامین فرصت را مناسب دیده روی بازیکن حریف خطا مرتکب میشود بدین ترتیب که با انداختن پای خود جلو پای او او را زمین میزند و خود از ترس انتقام حریف قوی جثه فرار میکند. در مسیر فرار، هرچه به عقب مینگرد حریف را به دنبال خود نمیبیند. از روی بلندپها و سقفهای حلبی میگذرد و پس از طی مسافتی خود را در همانجایی که حریف را به زمین زده میبیند ولی از حریف خبری نیست. از آنجا که مطمئن است حریف اکنون در جستجوی او است مسیری مخالف را پیموده، به کارخانه ای میرسد که گودالهای آبی در زمین آن دیده میشوند (نوع کارخانه معلوم نیست). رامین که فکر نمیکند گودالها عمیق و خطرناک باشند از بین آنها میگذرد اما جایی پایش میلغزد و به درون یکی از آنها می افتد و با وحشت مشاهده میکند که محتویات چاله نه آب بلکه اسید است و اسکلت شدن بدن خود را در لحظه ی فرورفتن در اسید میبیند. بعد صحنه تغییر میکند. رامین خود را در یک مغازه ی نامشخص در حال کار میبیند. از فعالیت، بدنش گرم شده لباس خود را درمی آورد. بعد که کارش تمام شد لباس خود را میپوشد، بیرون از مغازه مینشیند و هوا میخورد.

این رویا را من بر اساس پیش ذهنیت خودم تحلیل کردم و با شگفتی مشاهده کردم که رامین تحلیل من را با آنچه در دل پنهان کرده هماهنگ میبیند. در باز کردن قفل این رویا، خاطرات نوجوانی شاه کلید بود. رامین به دوره ی تحصیل خود دل بستگی داشت. دوره ی دبستان برای او دوره ی پاکری بودن محسوب میشد. صحنه ای که او با دوستش خاطره تعریف میکند نشاندهنده ی همبستگی کودکان و نوجوانان با هم در آن سنین است. بازیکنان حریف سیاهپوستند یعنی قیافه ای دارند که در گیلان شرقی (محل زندگی ما) به ندرت دیده میشود. آنها نماد انسانهای ناشناسی هستند که در زندگی با آنها برخورد میکنیم و شاید سیاه بودن، ناشناخته بودن هویت را هم برساند. وقتی رامین خطا انجام داده، مورد تشویق قرار میگیرد حس خوب نوجوانی را که خود را مورد حمایت جامعه و خود را مجاز به خطا میبیند نشان میدهد. اما در نهایت توپ (هدفهای زندگی مادی) از ورزشگاه آشنا به مسیر ناهموار بزرگسالی میروند که رامین در آن باید با قویترین افراد مجهول الهویه رقابت و همزمان (از سر ناچاری) رفاقت کند. پایبندی به اخلاقیات تا زمانی که رامین داور (خدا) را در زندگی ببیند معنا دارد. اما رامین متوجه میشود که خدا در مقابل اتفاقات در جریان بیتفاوت است. همین احساس سبب ناپدید شدن داور و همزمان خطا کردن رامین بر روی حریف میشود. پس از آن رامین همواره به خاطر خطا (ها)یی که کرده خود را در خطر میبیند. او با همین احساس خطر، خود را به کارخانه (یکی از مسیرهایی که رامین برای آینده ی خود در نظر دارد) میکشد جایی که فعلاً فریبنده بودن گودالهایش را انکار میکند اما در باطن نگران است و این نگرانی در تبدیل شدن آب به اسید بلافاصله پس از افتادن به یکی از گودال های مشکلات بروز می یابد. صحنه ی پایانی، زندگی روزمره ی رامین در یک مغازه را نشان میدهد چون رامین شاگرد مغازه است. این لحظه ی حال رامین است که تمام

سناریو پیش گفته یعنی احساس نامطمئن رامین از وجود را در خود خلاصه کرده است. وقتی تحلیل را برای رامین گفتم با همه ی آن موافقت کرد و بخصوص از مقایسه ی داور با خدا بسیار هیجانزده شد. این درحالی بود که من در زمان تحلیل رویا بیشتر داستان زندگی خودم را مد نظر قرار داده و رامین را بر اساس آن بازسازی کرده بودم. معلوم شد ما انسانها خیلی بیش از آنچه فکر میکنیم شبیه همدیگریم. رامین در ابتدای نوجوانی هنوز در حال و هوای کودکی بود ولی بیشتر میتوانست روی دوستانش که رو به بزرگسالی میرفتند حساب کند و در همان حال نسبت به ناشناسها حس نگرانی داشت. مسئله این است: شاید اگر رامین با خطاهای کوچک اولیه تشویق نمیشد دست به خطاهای بزرگتر و نگران کننده تر بعدی نمیزد.

رامین و بقیه ی ما نمونه هایی از آدم هایی هستیم که در جهنم این جهان زندگی میکنیم. جهنم لزوما در جهان دیگری نیست. به قول یکی از شخصیت های فیلم سینمایی "جلال الدین اکبر" (فیلمی هندی با موضوع بخشی از زندگی مشهورترین امپراتور مغول هند): "جهنم همان دلی است که در آن عشق راه نیافته باشد. قرآن کریم احتمالا در آیات زیر جهنم این جهانی را توصیف میکند:

«و اگر تو مجرمین را سر به زیر مقابل خدایشان ببینی، [میگویند] "خدایا ما را ببین و بشنو و بازگردان تا عمل صالح انجام دهیم که ما به یقین رسیده ایم". و اگر ما میخواستیم همه ی نفوس را هدایت میکردیم و لیکن سخن حق از من بر آن است که "جهنم" از جمیع انسانها و جن ها پر شود. پس بجشید آنچه به ازای فراموش کردن دیدار روزانه تان به شما میرسد که ما هم شما را فراموش کردیم و بجشید عذاب دل و ذهن (عذاب الخلد) را به خاطر آنچه عمل کرده اید.» (سوره ی سجده: 12 تا 14)

«و اما آنان که فسق ورزیدند ما ایشان آتش (نار) است. و هرچه سعی کنند از آن خارج نمیشوند و به آن برمبگردانندشان و به آنها گویند بجشید عذاب آتشی را که آن را تکذیب میکردید. و ما به آنها عذاب نزدیکتر از عذاب اکبر (بزرگترین عذاب یعنی عذاب در جهان دیگر) را میچشانیم تا مگر بازگردند» (همان: آیات 20 و 21)

این آیات بیانگر عذاب مجرمین در همین دنیا است آن هم درحالیکه دنیا جهنم و آتش خوانده شده است. عذاب در این دنیا از آن رو فرستاده میشود که انسانها به مسیر حق بازگردند و خود را از عذابی بزرگتر پس از مرگ و رفتن از این دنیا نجات دهند.

با تدبر در این آیات معلوم میشود که ابن عربی وقتی واژه ی قرآنی "عذاب" را از ریشه ی عربی عذوبت به معنی شیرینی دانست اشتباه نمیکرد. اهل تشرع ابن عربی را به خاطر اینکه گفته است حتی عذاب بدکاران هم در آن دنیا نوعی لذت است مورد بیمهری شدید قرار میدهند و این قول معروف ابن عربی بزرگترین مستمسک برای حمله به وی بوده است. آری؛ ابن عربی مستوجب سرزنش است چون با نظریه ی وحدت وجود افراطی خود که لازمه اش خدایی بودن اعمال جنایتکارانه است تعالیم قرآنی را وارونه و بی اثر کرد. اما کشف او در این مورد درست بوده است هرچند نه آن طور که ابن عربی میپنداشت. در محیط سخت و خشن صحاری عربستان، مردم برای پیش بردن زندگیشان تا حدود زیادی مدیون و چشم انتظار خدا بودند. زندگی ساده ی آنها اغلب پیش میرفت و اگر در مسئله ای دچار دردرس میشدند آن را به نارضایتی خدا تعبیر میکردند. پس به این نتیجه میرسیدند که خدا میگوید دیگر نباید این کار را انجام دهی و فکر میکردند چیزی یاد گرفته اند و لذت این آموختن را به شیرینی (عذاب) تشبیه میکردند تا اثر تلخی واقعه در روانشان کاهش یابد.

احتمالا از این رو بود که ظهور افکار نیک در بشر به جوانه زدن اندیشه و از این طریق اندیشه به گیاه تشبیه شد. مطابق اساطیر ملل مختلف، اولین دانه های دست کم بعضی از گیاهان از آتش خورشید متولد شده اند. دانشمندان مادیگرا (مانند فریزر در آخرین فصل از کتاب "شاخه ی زرین") این اسطوره ها را ناشی از راحت آتش گرفتن گیاهان و درختان دانسته اند چون مردم فکر میکردند که در درون چوب آتشی ذخیره است که به موقعش بالفعل میشود و اصل این آتش از خورشید است و خورشید خدایی است که در نزد ملل کهن چون بابلیان و مصریان مظهر عدالت و دهنده ی کیفر و قاضی انسانها است. پس آتش علیرغم سوزندگیش سبب خیر و رویش گیاه یعنی درخت ایمان و عمل صالح میشود. جمله ی «الذین آمنوا و عملوا الصالحات» در قرآن زیاد به کار رفته است. ابوالفضل رشید الدین میبیدی در کتاب کشف الاسرار که بر اساس تفسیر قرآن خواجه عبد الله انصاری نوشته شده، در تفسیر این اصطلاح در آیه ی 82 سوره ی بقره "آمنوا" را کاشتن درخت و "عملو" را شاخه زدن آن خوانده است. تا وقتی که درخت کاشته نشود شاخه نمیزند و بدین ترتیب تا وقتی ایمان نباشد عمل هم ارزشمند نیست. با در نظر گرفتن این موضوع جالب میتوانیم آیه ای بسیار مهم از قرآن را بازبینی کنیم:

«و به کسانی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند بشارت ده (و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات) که برایشان باغهایی (جنات) است که در زیر آن نهرها (انهار) جاری است که از میوه های آن (ثمره) روزی به دست می آورند...» (بقره: 25).

اگر ایمان، درخت (از تخم برآمده) و عمل صالح شاخه های آن باشند پس میوه ها حتما پاداش اعمال صالحند که انسان از ایمان خود به دست آورده است. وقتی انسانهای فراوانی تخم ایمان خود را در خاک بکارند، به جای یک درخت، باغها (جنات) خواهیم داشت و این نه تنها بسیار بهتر است بلکه حکم ضرورت را هم دارد. چون اگر سایر انسانها به جای اینکه درخت خود را بکارند درخت شخص با ایمان را هم بیفایده تشخیص بدهند احتمال دارد آن درخت را قطع کنند یا آتش بزنند بخصوص اگر هنوز درخت میوه نداده و ارزش خود را ثابت نکرده باشد چون میدانید که رشد درخت و میوه دادن آن به صبر فراوانی نیاز دارد که همه ی آدمها ندارند و ممکن است در اثر بی اطلاعی و ناامیدی زود هنگام تحت تاثیر بی ایمانان درخت خود را به دست خویش آتش بزنند. بنابراین اصلاح جامعه درست مثل اصلاح فرد اهمیت دارد. و اما نهرهایی که در زیر باغها جاری است: آب آنها نشان رحمت خدا است که برای آبیاری و رشد درختان لازم است. میتوان گفت این آب هم در اثر ذوب شدن سنگلاخ خودخواهی در اثر آتش عذاب دنیوی پدید می آید یعنی آتش عذاب دنیوی نه تنها تخم درخت ایمان را تولید میکند بلکه با از بین بردن خودخواهی ما آب رحمتی که برای رشد گیاه لازم است را نیز فراهم میکند. از این رو است که قرآن میفرماید: خداوند در روز روشن (نهار) شب تار (لیل) و در شب تار، روز روشن پنهان کرده است (حج: 61). به عبارت دیگر، در این احساس بیچارگی که ما در این دنیای بیرحم امروزین بدان دچاریم، گنجی نهفته است. اگر بتوانیم به سهم خود در هل دادن بقیه ی جامعه به سمت برپا کردن جامعه ی ایدئال یا جنت زمینی نقشی داشته باشیم آن وقت میتوان گفت که نیش ها و نوش هایی که در زندگی چشیده ایم، بیهوده نبوده اند.